

هویت ادبی و فرهنگی ما چگونه شکل گرفت؟؟؟

قسمت چهارم

با نو آوری ها و شیوه های جدید

یک پژوهشی منسجم در یک بخش بخاطر سهولت محققان و دانشمندان

«این سلسله تا بزرگان و اندیشمندان معاصر ادامه خواهد یافت»

محقق و گردآورنده: استاد (صبح)

درمندان دهها و صدها سال است که هویت ادبی، فرهنگی و تاریخی ما ظالمانه و عظمت طلبانه به یغما برده شده و مورد چپاول و دستبرد قرار گرفته و هنوز که هنوز است این روند- همچنان مستبدانه ادامه دارد و سرزمین ادب پرور و غرور آفرین ما را فاقد هویت فرهنگی و افتخارات تاریخی ساخته و همه بود و نبود این مرز و بوم را کوردلانه در دامان بی هویتی خویش وصله ناجور میزنند. در سرزمین ما در قبال این چپاول و تاراج آب از آب تکان نمیخورد. بلی! با اندوه و درد، نه تنها که عکس العمل، تحقیق و پژوهشهای حق خواهانه و ملی گرایانه وجود ندارد و شوربختانه که در سطح ملی نیز عده ی آگاهانه و یا غیر آگاهانه آب در آسیاب بیگانه ریخته و با تلاشهای مذبوهانه در پی ترویج و تسلطی فرهنگ و ادبیات نا آشنا به زبان ملی و هویت فرهنگی ما در تگایو اند.

من ادعا ندارم تا اکنون انچی که انجام گرفته - توانسته باشم در شناخت هویت فرهنگی و ادبی ملی مان کاری بزرگی را انجام داده باشم و اما مصمم هستم که با همه توان و انرژی این راه را ادامه بدهم و شاید کسانی دیگری نیز دست یاری و همیاری داده و درین مسیر گامهای بلندی بردارند تا حقوق سوخته دلان که مورد تجاوز و چپاول بیشرمانه و ظالمانه، قرار گرفته اند، باز ستانیم. (به امید آرزو)

عمق بخاری



امیر اشعرا شهاب‌الدین عمق بخاری (؟-۵۴۲ یا ۵۴۳ قمری) از شاعران پارسیگوی سده پنجم و ششم قمری است. او به درگاه پادشاهان آل افراسیاب تعلق داشت و چند تن از امیران آن را مدح کرده است. اشعار وی آکنده از صنایع بدیعی است. او بخصوص در تشبیه چیره دست است. عمق عمری دراز (بیشتر از صد سال) یافت.

قدیمی ترین جایی که نامی از عمق بخاری شاعر معروف قرن ششم به میان آمده، چهار مقاله‌ی عروضی سمرقندیست که در حدود پنجدو پنجاه تالیف شده است. وی هنگامی که شاعران پیش از خود را می‌شمارد، می‌گوید:

«اما اسامی آل خاقان باقی ماند بلولوی و گلابی و نجیبی و عمق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغری و علی بانیزی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی» و پس از آن در جای دیگر در مورد وی حکایتی نقل می‌نماید.

پس از آن محمد عوفی در لباب الالباب که در حدود سال ششصد و هجده آن را تالیف کرده است در فصل شعرای آل سلجوق در ماوراء النهر درباره عمق چنین نوشته است: «الاجل شهاب‌الدین عمق البخاری - استاد شعرای عصر خود عمق بود و در دعوی ساحری در شاعری برحق، آنچه از شعر او عذب و مطبوعست در غایت سلاست و لطافتست و آنچه مصنوعست جمله استادان را در حیرت افکنده است و اتفاق جمهور شعر است که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است که پیش از وی کس مثل آن نگفته است و بعد از وی هم نتوانسته است گفتن، می‌گوید، نظم:

اگر موری سخن گوید و گر موری روان دارد

من آن مور سخن گویم، من آن مویم که جان دارد. . . .»

و پس از این بیت یکصدوبیست و پنج بیت دیگر از اشعار وی را آورده است.
ابو طاهر خاتونی در تاریخ آل سلجوق می گوید که: چون ماه ملک خاتون، دختر سلطان سنجر، درگذشت، که در حباله سلطان محمود بن ملکشاه بود، سلطان سنجر بسیار از وفات او تنگدل و ملول شد و عمق را از بخارا طلب کرد، تا مرثیه خاتون بگوید. عمق پیر و عاجز و نابینا بود، از قصیده ی مطول اسنعفا خواست و این ابیات بگفت و این واقعه در فصل بهار بود، قطعه:

هنگام آن که گل دهد از صحن بستان
رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بستان.

دیگر شعرا از جمله جامی در بهارستان، علی ذکری کاشانی، محمد عارف لقایی در مجمع الفضلا، امین احمد رازی در هفت اقلیم و . . . نیز از وی به بزرگی و توانایی و نیکی یاد کرده اند. که در این مجال فرصت پرداختن به آن نیست و خود نیازمند تحقیق جداگانه ای است. سعی بر آن است تا تمامی اسامی جغرافیایی که در اشعار وی به کار رفته را همراه با توضیحاتی از کتب جغرافیایی مانند معجم البلدان یا قوت حموی و . . . بیان دارم.

و اما بیت هایی که در آن نام های جغرافیایی به کار رفته همراه با توضیح مختصر:

در این تفکر بودم که: این چه شایبه بود؟

و زین سپس سخن او کجا گذارد کام؟

که روی سوی بخارا نهاد و گفت بمهر:

ایا بخارا، بر تو درود باد و سلام

بدست دولت و اقبال و اتفاق و قضا

همیشه خرم و آباد بادی و پدرام

چنین شنیدم کندر کتابها لقب

مدینه المحفوظست و قبه سلام

نسیم باد تو مشکست و آب ابر توشتر

هوات کان مرادست و خاک معدن کام

بخار بوی تو نافه گشاید اندر مغز

نسیم کام تو شکر فشاند اندر کام

تو همچون بیت المعموری و همه قومت
همیشه در تو چو روحانیان گرفته مقام
نه در تو تیرگی اعتقاد اندر دین
نه در تو تازگی اختلاف در احکام
ایا بخارا، چندین بزرگواری تو
ترا چه مایه ثنایست و عزوجاه و مقام؟
که ایزدت بچنین شاهزاده کرد عزیز
که بهترین ملوکست و برترین کرام.
سلم را دیدم، از روم، که بنشست بملک
تو را دیدم بر تخت شهی در توران
گفت: یک چند بدم دستکش اسکندر
گفت: یک چند بدم بارگی نوشیروان
در عرب بودم، یک چند، عدیل بحموم
گر همه اسبان بگریزندمرو را نعمان
گفت یک چند مر داشت جنیبت فرعون
گفت: یک چند مرا داشت بر آخر هامان
یاددارم که: چو یوسف بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد و یعقوب نبی از کنعان
یاد دارم که عبیدان شد در دشت حران
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
لوط را دیدم در مانده بشارستانی
چون دعا کرد، نگویم گشت همه شارسنان
یاد دارم که: یکی کرم شد از دهایی
بزمینی، که بخوانند مر آنرا کرما

اخیسکت: با سین بی نقطه و تآی سه نقطه که برخی با دو نقطه تلفظ کنند و این درست تر است، زیرا که
تآی سه نقطه در حروف پارسی نیست. نام شهری در ورارود است، که قصبه ی بخش فرغانه به شمار
آید. در زمینی در پهنه ی کرانه ی رود چاچ است و پیرامون یک فرسنگ از کوه شمالی دور است. یک

قهندر (کهندژ) دارد و ربض آن پیرامون سه فرسنگ باشد. دور آن نیز دیواره ای دارد، شهرک اندرونی چهار دروازه دارد. در این شهرک و ربض آن آبهای روان و استخرها بسیار است. هر دروازه از ربض به باغستان ها می پیوندد که شهر را تا یک فرسنگ در خود گرفته و رودخانه ای همیشه روان دارد، یکی از زیباترین شهرهای وراورد در اقلیم چهارم است، طول جغرافیایی آن نود و چهار درجه و عرض آن سی و هفت و نیم درجه است. گروهی از دانشمندان و ادیبان از آن برخاسته اند.

(- ابوالوفا محمد پسر محمد پسر قاسم اخسیکتی که در لغت و تاریخ پیشوا بوده و پس از سال پنجصدودو درگذشت.

(- برادر او احمد پسر محمد پسر قاسم ادیبی شاعر بوده و هر دو در مرو زیسته و درگذشته اند. احمد این دو بیت را در وصف شهر خود گوید:

من سوی تربه ارضی خلق الله الالئاما

انّ اکشیام لم تلد الاّ الکراما

نوح پسر نصر پسر محمد (تا پنج پشت دیگر فرغانی) اخسیکتی بو عصمت. شیرویه گوید: به سال چهارصدوپانزده به همدان آمد و از بکر پسر فارس ناطقی و احمد پیر محمد پسر احمد هراتی و جز ایشان روایت دارد. ما از بوبکر صندوقی از وی نقل می کنیم. حافظ بوالقاسم او را یاد کرده گوید: حدیث او کجی دارد و پرگوست، در عراق و شام و خراسان حدیث شنیده است.

اوش

بهفته ای که مثال و خطاب تو بگشت

از آن طرف که حداوش واوزجد و نسااست

اوش: با شین نقطه دار. شهری بزرگ از بخشهای فرغانه نزدیک «قبا» دارای بارو و چهار دروازه و یک کهندژ، چسبیده به کوهی است که دیده بانان در آنجا رفتار ترکان را زیر نظر دارند. سرزمین زرخیز است.

گروهی نیز بدان نسب دارند:

(- عمر پسر موسی اوشی که نام او در کتاب ابن نقطه، عمران دیده می شود.

(- مسعود پسر منصور اوشی فقیه که در ذیحجه ی پنجصدونوزده درگذشت.

(- محمد پسر احمد پسر علی پسر خالد ابو عبدالله اوشی. در بخارا بود. برای حج به سال ششصدودوازده به بغداد آمد و از مردم آنجا گفته ها و احادیث شنید و در آنجا به صفر ششصدوسیزده درگذشت. . .

خراسان، سگستان، کرمان، مکران، اصفهان، گیلان، سیدان، گرگان، آذربایجان، ارمنان را وا گذاشت و سرزمین هریک را به نام او نامید. پارسیان دیگر گفتند که افریدون شاه، زمین را میان سه فرزند خود تقسیم نمود، باختر را به (سلم) داد که همان (شرم) است و شاهان روم از فرزندانش هستند.

اوزکند: شهری در ماوراء النهر، از بخش های فرغانه که آن را «اوزجند» نیز می گویند. به من گفته شده که کند در زبان آن مردم به معنی دیه است، به همان معنایی است که (کفر) نزد مردم شام دارد. اوزکند آخرین شهرهای فرغانه پشت مرز دارالحرب است و بارو و قهندژ (کهندژ) و چند دروازه و بستان ها و آب روان دارد. و ترکان تا آن محل بازرگانی می کنند.

منسوبان بدانجا: گروهی بدانجا نسبت دارند: یکی از ایشان علی پسر سلیمان پسر داود خطیبی ابوالحسن اوزکندی است. شیرویه گوید: او به سال چهارصد و پنج به همدان نزد ما آمد. او از ابوسعید عبدالرحمن پسر محمد ادریسی و از ابوالحسن محمد پسر قاسم فارسی و از ابوسعید خُرکوشی و از عبدالرحمان سلمی و جز ایشان روایت دارد.

بابل

وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر

بسیار صف جادوی مکار شکسته

شهریارا، بابل و خوارزم جای سحر شد

سحر این عین الرشاد و سحر آن عین الضلال

خطبه بابل اگر گشتست پر سحر حرام

شد ز طبعم خطه ی خوارزم پر سحر حلال.

بابل: نام بخشی که کوفه و حله در آن است. سحر بابل و می بابل بدان شهرت دارد. اخفش گوید: واژه بابل غیر منصرف است. زیرا که نام هر چیز اگر مونث باشد و بیش از سه حرف در حالت معرفه، غیر منصرف خواهد بود. ما معنی بابل را نزد ما معنی «بابل» را نزد اهل کتاب در واژه «بابلیون» یاد خواهیم کرد. مفسران نیز درباره آیت «و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت = و مطالبی که در بابل بر دو ملک: هاروت و ماروت فرود آورد. گوید: «بابل عراق بود و دیگران گویند: بابل دنیاوند باشد. ابوالحسن (عمرانی) گوید: بابل کوفه است.

ابومعشر گوید: در زمان باستان کلدانیان در بابل می زیستند گویند: نخستین کس که پس از طوفان بدانجا آمد و آن را بنیان نهاد نوح بود، که با همراهانش از کشتی بیرون آمده بدانجا وارد شده به زاد و ولد پرداختند و پس از نوح بسیار شدند و پادشاهان برگزیدند و شهرها ساختند، خانه هایشان از دجله تا فرات

به یکدیگر چسبیده در کنار دجله تا به کسکر در کرانه فرات تا کوفه رسید، سرزمین ایشان «سواد» خوانده می‌شد. پادشاهان ایشان در بابل می‌زیستند و کلدانیان سپاهیان ایشان بودند. پادشاهی ایشان همچنان برپا بود تا دارا آخرین پادشاه و گروهی بسیار از ایشان کشته شد، و پست شدند و پادشاهی ایشان برافتاد. یزدگرد پسر مهبندار از گفته ایرانیان آرد که ضحاک، پادشاهی که می‌پندارند سه دهان و شش چشم می‌داشت، بابل را بنیان نهاد و هزار سال يك روز و نیم کم پادشاهی کرد، پس فریدون شاه او را اسیر کرده، به کوه دنباوند فرستاد، ایرانیان سال روز دستگیری ضحاک را جشن گیرند و مهرگانش نامند.

او می‌گوید: {پادشاهان باستان؛ فرعون زمان ابراهیم (ع) همگی در بابل می‌زیستند، بخت نصر که تاریخ نگاران او را یکی از پادشاهان سراسر زمین می‌شمردند، پس از آن که بر سر بنی اسرائیل آن آورد که آورد، به بابل رفت و در آنجا بماند. ابومنذر هشام پسر محمد گوید: بابل دوازده در دوازده فرسنگ بود، دروازه آن پشت کوفه می‌بود، رود فرات از میان بابل می‌گذشت تا بخت نصر آن را به جایی که امروز است گردانید، زیرا از زیر دیواره بابل می‌گذشت و بیم ریزش دیوار می‌بود. } او می‌گوید: شهر بابل را به یوراسپ زورگو بنیان نهاد و نام آن را از ستاره مشتری = هرمز گرفت، که «بابل» در زبان بابلی کهن نام ستاره هرمز است، و چون ساختمان آن به پایان رسید، هر چند توانست از دانشمندان در آنجا گرد آورد، دوازده کاخ به شمار دوازده برج ساخت و به همان نام‌ها نامید، و اینها و همچنان پا بر جا بود تا اسکندر بیامد و آنها را ویران کرد. ابوبکر احمد پسر مروان مالکی دینوری، در کتاب «مجالس» از اسماعیل پسر یونس و محمد پسر مهران از عمر و پسر ناحیه از نعیم پسر سالم پسر قنبر آزاد شده علی پسر ابوطالب (ک) از انس مالک نقل کند که گفت: خداوند مردم را به وسیله بادهای خاوری و باختری و قبله (جنوب) و دریا (شمال) به سرزمین بابل گرد آورد، پس فریاد شنیدند که: هرکس دست راست خود را به باختر و دست چپ را به خاور دارد، رو به خانه خدا باشد و به زبان آسمان سخن خواهد گفت، پس یعرب پسر قحطان چنان ایستاد، پس بدو گفته شد: ای یعرب پسر قحطان پسر هود تو همان هستی. پس او نخستین کس بود که به زبان تازی [عربی] سخن گفت.

پس آن فریادگر همچنان فریاد می‌کشید: هرکس چنان کند، چنان خواهد بود تا مردم به هفتاد و دو زبان گروه بندی شدند، پس آن فریاد بند شد و مردم به بلبله افتادند و تا آن روز زبان همگان بابلی بود. پس فرشتگان نیکی، بدی، شرم، ایمان، بهداشت، تنگدستی، ثروت، شرافت، مروت، نامردی، نادانی، شمشیر، نیرو به عراق فرود آمدند. پس گفتند: از یکدیگر جدا شویم: فرشته ایمان گفت: من به مدینه و مکه شوم، فرشته شرم گفت: من نیز با تو خواهم زیست. از این رو مسلمانان هم زبانند که ایمان و حیا در شهر پیامبر است، فرشته تنگدستی گفت: من در بیابان خواهم زیست، بهداشت گفت: من نیز با تو خواهم بود،

از این رو همگان بر آنند که تنگدستی و بهداشت از آن عربان است. فرشته جفاء گفت: من به مغرب می‌روم، جهل گفت: من نیز با تو خواهم زیست، پس همگان بر آنند که نامردی و نادانی از آن بر برهای مغرب است. فرشته شمشیر گفت: من در شام خواهم بود، نیرو گفت: من نیز با تو هستم! پس فرشته ثروت گفت: من در همین جا [عراق] خواهم زیست شرافت و مروّت گفتند: ما نیز با تو خواهیم ماند. من [یاقوت] گویم: این روایت را چنانکه یافتیم نوشتیم درستی آن با خدا است.

در روایت است که عمر خطاباز دهگان «فلّوجه» شگفتیهای کشورشان را پرسید، او گفت: بابل هفت شهر بود و هر يك دارای شگفتی ویژه که در دیگری نبود؛ در شهری که پایتخت شاه بود نقشه همگانی زمین با همه روستاها، دیه‌ها، رودخانه‌ها، ساخته شده بود هرگاه کسی از پرداخت خراج سرپیچی می‌نمود سدّ رودخانه شان را می‌شکست، تا کشت زارها و خانه‌هایشان غرق می‌شد، و چون خراج را می‌ستدبا انگشت بر روی نقشه شکستگی را می‌بست تا آب از شهر فرو نشیند. در شهر دوم استخری بزرگ بود و چون شاه مردم را به نهار میهمان می‌کرد، هر يك شراب ویژه خود را می‌آورد و در آن استخر می‌ریخت، و هنگام نوشیدن هر کس شراب ویژه خود را که آورده بود می‌نوشید.

در شهر سوم طبلی به دروازه شهر آویخته بود، هرگاه کسی از شهر گم می‌شد و می‌خواستند بدانند که زنده یا مرده است، بر آن طبل می‌کوفتند، هرگاه صدا می‌دادی‌دانستند که زنده است، و هرگاه صدا شنیده نمی‌شد می‌فهمیدند که مرده است. در شهر چهارم، آینه‌ای از آهن بود که هرگاه کسی از خانواده گم می‌شد، برای آگاهی از حالش در آن آینه می‌نگریستند، و او را در حالت خود می‌دیدند.

در شهر پنجم، اردکی مسین بالای ستونی از مس بر سر دوازه شهر نشانیده بودند، هرگاه جاسوسی به شهر در می‌آمد، اردک فریادی می‌کشید که همه مردم شهر می‌شنیدند و آگاه می‌شدند که جاسوس به شهر درآمده است.

در شهر ششم، دو قاضی بر روی آب نشسته بودند، هرگاه دو دادخواه رو به روی ایشان می‌نشستند، زورگو در آب فرو می‌شد. در شهر هفتم، درختی مسین پر شاخ و برگ بود که هیچ سایه نداشت، ولی همین که یکی تا هزار تن به زیر آن می‌نشستند برایشان سایه می‌افکند. و هرگاه بیش از هزار تن می‌شدند همگی در آفتاب می‌شدند. من [یاقوت] گویم: این داستان چنانکه بینی از عادت بدور است اگر آن را در کتابهای دانشمندان نمی‌دیدم یاد نمی‌کردم آری داستان های مردم باستان همگی چنین است.

بخارا

در این تفکر بودم که: این چه شایبه بود؟

و زین سپس سخن او کجا گذارد کام؟

که روی سوی بخارا نهاد و گفت بمهر:

ایا بخارا، بر تو درود باد و سلام

بدست دولت و اقبال و اتفاق و قضا

همیشه خرم و آباد بادی و پدرام

چنین شنیدم کندر کتابها لقبت

مدینه المحفوظست و قبه سلام

نسیم باد تو مشکست و آب ابر توشتر

هوات کان مرادست و خاک معدن کام

بخار بوی تو نافه گشاید اندر مغز

نسیم کام تو شکر فشانند اندر کام

تو همچون بیت المعموری و همه قومت

همیشه در تو چو روحانیان گرفته مقام

نه در تو تیرگی اعتقاد اندر دین

نه در تو تازگی اختلاف در احکام

ایا بخارا، چندین بزرگواری تو

ترا چه مایه ثنایست و عزوجاه و مقام؟

که ایزدت بچنین شاهزاده کرد عزیز

که بهترین ملوکست و برترین کرام

بخارا: [پ] از بزرگترین و مهمترین شهرهای ورا رود استاز اَمُل شَطّ بدانجا شوند. از آنجا تا جیحون

دو روز راه است. پایتخت سامانیان بود. بطلمیوس در کتاب «ملحمه» گوید: در درازای هشتاد و هفت

درجه و پهنای چهل و یک درجه در اقلیم پنجم است طالع. آن برج شیر پایین درجه دهم است. قلب الاسد

کاملاً از آن او است، زیر بیست و یک درجه «سرطان» و همان اندازه از «جدی». خانه ملک او حمل

خانه عاقبت او همان اندازه از «میزان» است. در سه درجه از «عیوق» نیز شریک است. هفت درجه

دُبّ اکبر = (خرس بزرگ) را نیز دارد. لیکن ابوعون در زیج خود گوید: بخارا در پهنای ۳۶ درجه و

پنجاه دقیقه در اقلیم چهارم است.

بخارا بی گمان آنکه شهری کهن، با باغهای بسیار، پر از میوه نیکو است، میوه هایش را به مرو با فاصله

دوازده مرحله و به خوارزم با پانزده روز راه می‌برند. میان بخارا و سمرقند هفت روز راه یا سی و

هفت فرسنگ باشد و کشور سغد در میان آن دو است. صاحب کتاب «صور» گوید: در سرزمین فرارود و دیگر شهرهای اسلامی شهری به زیبایی بخارا ندیدم. هرگاه به بالای کهندز آن بروی و به اطراف بنگری چیزی جز سبزی نبینی که به سبزی آسمان چسبیده است، گویی آسمان گنبدی سبز است که بر فرشی سبز نهاده شده باشد و کاخها در میان آن چشمک می‌زند، دیه‌ها، همه پاکیزه و روشن همچون آینه است در خراسان و فرارود هیچ شهر پر جمعیت‌تر از بخارا نیست و مردم هیچ يك از شهرها به اندازه مردم بخارا به ساختمان دیه‌ها علاقمند نباشند، که گردشگاه‌های جهان، سغد، سمرقند، رود ابله است! سغد را به جای خود من گزارش خواهم دادان شاء الله تعالی.

او می‌گوید: نام بخارا «بومجکث» است شهری است که بر زمینی هموار ساخته شده است ساختمان‌ها از چوپ است يك سور این شهر با مساحت دوازده در دوازده فرسنگ و ساختمانها، کاخها، کوچه‌های سنگ فرش، باغها، محله‌ها و دیه‌های آن را در بر می‌گیرد که در آن ویرانه و بیابان دیده نمی‌شود. و مردم تابستان و زمستان در آن می‌زیند و درون این شور شهری است که با رویی استوار و يك کهن دژ به اندازه شهرکی در بیرون بدان پیوسته است. این دژ زیستگاه شاهان سامانی خراسان بود که ربض و مسجد آدینه نزدیک کهن دژ داشت. در همه فرارود، شهری پر کوی به نسبت پر جمعیت‌تر از بخارا نباشد. ربض ایشان را پایانه رود سغد سیراب می‌کند و به آسیاها و کشتزار می‌افتد و بازمانده آن به مرداب کنار بیکند نزدیک «فربر» می‌ریزد که به «سام خاس» معروف است. رودهایی دیگر نیز از آنجا می‌گذرد/ درون این سور شهرک‌ها و دیه‌های بسیار مانند «طواویس»، «بومجکث» و «زندنه» هست.

شریف ابوهاشم عبدالمطلب گفت: امام عادل ابوالمفتح احمد پسر محمد پسر احمد پسر جعفر حکمی از املائی ابوالیس از گفته املائی ابویعقوب یوسف پسر منصور سیاری حافظ، باسندی از حدیفه پسر یمان آرد که رسول خدا (ص) فرمود: شهری در خراسان گشوده خواهد شد که در پشت رودی به نام جیحون است و «بخارا» خوانده می‌شود، پر از رحمت خدا و درود فرشتگان است مردم آن پیروزند. کسی که در آن شهر به رخت خواب خفته، مانند کسی است که شمشیر کشیده می‌جنگد. در پشت آن شهری است که سمرقندش خوانند یکی از چشمه‌های بهشت و گور یکی از پیامبران و باغچه‌ای از باغهای بهشت در آنجا است مردگان ایشان به رستخیز با شهیدان برخیزند.

در پشت آنجا دیهی است که آن را «قطن» خوانند، هفتاد هزار شهید از آنجا برخوانند خواست که هر يك از ایشان هفتاد هزار خویشاوند خود را شفاعت خواهند کرد. حدیفه گفت: من آرزو داشتم در آنجا باشم و این بهتر از آن می‌بود که شب قدر را در یکی از دو مسجد باشم مسجد پیامبر و مسجد الحرام. داد و ستد مردم در بخارا به روزگار سامانیان بر درم سیم می‌بود و با دینار زر داد و ستد نمی‌شد. زر مانند دیگر

کالاها خرید و فروش می‌شد. درمی مرکب از آهن، مس، آنک (سرب) و مواد دیگر داشتند که در دوران اسلام ضرب شده «غطریفی» خوانده می‌شد تصویر هایی بر آن نقش بود و جز در بخارا و بخشهایش رواج نداشت درم هایی دیگر نیز می‌داشتند که «مسیبیه» و «محمدیه» خوانده می‌شد و همگی در اسلام ضرب شده است. با همه نیکهائی که برای این شهر یاد کردم شاعرانی آن را به کثافت نکوهیده‌اند که در خانه‌ها آبریز ندارند و پلیدی در کوچه هایش ریخته است. ابوطی طاهر پسر محمد پسر عبدالله^۲ پسر طاهر طاهری چنین می‌سراید:

بخارا من «خرا» الا شكّ فيهم عيزّ بربعها الشّيء النّظيف

فان قلت الامير بها مقيم فذامن فخر مفتخر ضعيف

داستان گشودن بخارا نیز چنین بود که چون زیاد بن ابیه به سال پنجاه و سه به روزگار معاویه در گذشت، عبدالله^۳ پسر زیاد به سوی معاویه شد، معاویه بدو گفت: برادرم چه کسی را بر جای خود نهاد؟ عبدالله^۳ گفت: او خالد پسر اسید را بر کوفه و سمره پسر جندب را بر بصره گمارد. معاویه گفت: اگر پدرت تو را گمارده بود من نیز می‌پذیرفتم. عبدالله^۳ گفت: امیدوارم کسی دیگر این جمله را بر زبان نراند، که «اگر پدرت یا عمویت تو را گمارده بود من نیز می‌گمارم!» پس معاویه فرمان صادر کرده مرزداری خراسان را بدو واگذار. نیز گویند: کسی که پس از مرگ زیاد، از فرزندان او بر خراسان گمارده شد، عبدالرحمان بود. بلاذری گوید: چون زیاد درگذشت معاویه عبدالله^۳ پسر زیاد را که بیست و پنج ساله بود بر خراسان بگمارد. او با بیست و چهار هزار تن از رود بگذشت.

پادشاهی بخارا در آن روز با زنی بود به نام «خاتون» عبدالله^۳ به «بیکنند» آمد، پس خاتون که در بخارا بود کس به نزد ترکان فرستاده خواستار کمک شد و گروهی از ایشان به کمک وی شتافتند، ولی مسلمانان در جنگ ایشان را گریزاندند، ساز و برگشان را غارت کردند، می‌سوختند و ویران می‌کردند تا خاتون امان خواسته جویای آشتی شد، پس عبدالله^۳ برابر يك میلیون با خاتون آشتی کرد، و به شهر درآمد و «زامین» و «بیکنند» را بگرفت که و فرسنگ از یکدیگر دورند و «زامین» را به «بیکنند» نسبت دهند. گویند او چغانیان را نیز بگشود و با دو هزار اسیر از مردم بخارا به بصره بازگشت، که هر يك از ایشان نشابگری نیکو بود، پس برای ایشان عطا مقرر داشت. به سال پنجاه و پنج معاویه، سعید پسر عثمان عفان را بر خراسان بگمارد و او از رود بگذشت و او از رود بگذشت، گویند او نخستین مسلمان بود که با سپاه از رود بگذشت، رفیع ابوالعالیه ریاحی نیز که به امیری بنی ریاح گماشته شده بود با وی بود، پس به مقام و مرتبتی رسید.

چون گزارش گذشتن او به خاتون رسید، آشتی نامه را به نزد او آورد پس یکصد و بیست هزار تن از ترکان و مردم سغد و کش و نسف برای نبرد با سعید به بخارا آمدند و خاتون از آن باج داده بود پشیمان شد و پیمان بشکست. ولی یکی از بندگان آن گروه با همراهانش بگریخت و دیگران نیز شکست خوردند. خاتون که چنین دید بدهی را به پرداخت و به آشتی باز آمد، سعید به شهر بخارا در آمد، سپس چنانکه در واژه سمرقند خواهیم گفت، بر این شهر بتاخت. من پس از آن گزارشی از آنجا ندارم، تا سال هشتاد و هفت که فرماندار خراسان قتیبه پسر مسلم از رود گذشته بخارا را در میان گرفت و پس از چهار ماه جنگ با سغدیان، فرغانیان، چاچیان، مردم بخارا قتل عام کرد و پنجاه هزار تن اسیر گرفت. دیگ هایی به غنیمت گرفت که با پلکان از آن بالا می رفتند. سپس از آنجا به سمرقند شد که نخستین تاختن او به شمار است، پس بخارا تسلیم مسلمانان شد.

توران

سلم را دیدم، از روم، که بنشست بملک

تور را دیدم بر تخت شهی در توران

توران (با رای بی نقطه) : کشوری است در فرارود که همه ی آن بدین نام خوانده می شود و به پادشاه آن «توران شاه» می گویند. در کتاب «اخبار الفرس» آمده است هنگامی که افریدون، زمین را میان فرزندان بخش نمود به سلم که پسر بزرگتر بود کشور روم و پشت باختری آن را داد و به پسر دیگرش توج که فرزند میانگین بود چین و یاجوج و ماجوج و پیرامون آن را داد. پس ترکان کشور خود را «توران» خواندند.

غزنه (غزنین)

هر چه بعالم دغا و مسخره بودست

از حد فرغانه، تا بغزنی و قزدار

غزنه: شهر غزنه در یکی از راههای عمده ایالت سیستان، مقصد راه به شمار می آمد. ابوزید بلخی - بنا به گزارش مقدسی - شهر غزنه را داخل در ایالت سیستان می دانسته است. برخی نیز غزنه را جزء سرزمینی به نام زابلستان به شمار آورده اند که «لسترنج» استعمال این اسم را مبهم، و مشتمل بر مناطق پیرامونی غزنه دانسته است. اصطخری و نیز مقدسی، شهر غزنه را جزء خراسان ذکر کرده اند. با این تفاوت که اصطخری ایالتهای سیستان و خراسان را جدا از یکدیگر بررسی کرده، اما مقدسی تمام بلاد سیستان را داخل در قلمرو خراسان آورده است. نگارنده «حدودالعالم» نیز به طور سربسته غزنه را شهر مرزی میان مسلمانان و کافران دانسته، می گوید غزنه از قدیم از هندوستان بوده است و اکنون اندر

اسلام است. اما اکثریت به این امر ثابت قدم اند که غزنه پایتخت خراسان بزرگ بوده و خراسان بعدها به افغانستان تغییر نام داده است.

به هر روی، غزنه در قرن چهارم بندرگاه هندوستان به شمار می آمده است، و در میان شهرهای پیرامون بلخ، از دیگر شهرها اموالش فزون تر بوده است و تجارتش پر رونق تر در کتاب «حدود العالم» غزنه چنین وصف شده است: «جای بازرگانان، و با خواسته بسیار. « مقدسی نیز غزنه را به عنوان یکی از بار اندازهای خراسان و انبارهای سند به شمار آورده، در بیان ساختار شهر می نویسد: «قلعه ای در میان شهر است و جای سلطان در آن است.

جامع در سمت قبله با چند بازار در شهر است. . . چهار دروازه دارد. . . . » ناگفته نماند که شهر غزنه در اواخر قرن چهارم در تاریخ شهرت پیدا کرد؛ یعنی از زمانی که پایتخت سلطان محمود غزنوی واقع شد. سلطان محمود در حدود سال ۴۱۵ هجری قمری به تجدید بنای غزنه همت گماشت، و این شهر در زمان وی به اوج عزت و شکوه و جلال رسید و این حال بیش از یک قرن دوام یافت. اما سلطان علاء الدین غوری به انتقام مرگ برادرش که به دست بهرام شاه غزنوی کشته شده بود به غزنه تاخت، و سپس آنجا را سوزانید. وی به همین مناسبت به «سلطان علاء الدین جهانسوز» شهرت یافت.

چین

قیصر رومش ز یک سو خدمتت آراید همی

و زدگر سو طاعتش دارد همی فغفور چین

شاه اعظم، خسرو ترک و عجم، فخر امم

پادشاه چین، قدرخان و خداوند جهان

المستغاث ای مسلمین!

کان شمسه ی خوبان چین

ز اقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین

زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین. . .

چین: در منابع کهن جغرافیایی، مرزهای چین - یا چینستان - چنین تصویر شده است که از مشرق به دریا، و از جنوب به سرزمین واق واق و کوه سرنندیب و دریا، از مغرب به هندوستان و تبت، و از شمال به تبت و تغزغز و خرخیز منتهی است. ابن خردادبه درباره چین می نگارد: «چین دارای سیصد شهر آباد است که نور شهر آن معروفند. « همو شهری به نام «لوقین» را اولین بندرگاه چین - از سوی

هندوستان - به شمار می آورد، و پس از آنجا، بندرگاههایی چون «خانفو»، «خانجو» و «قانتو» را با اشاره به مسافتها و فرآورده هایشان ذکر می نماید، و سپس می گوید:

«هر بندر از بندرگاههای چین دارای رودخانه ای بزرگ است که کشتیها وارد آن می شوند. . . و درازای چین بر کناره دریا از ارمابیل تا آخر، دوماه راه باشد.»

همچنین وی می نویسد:

«در انتهای سرزمین چین به موازات قانصر، کوههای زیادی وجود دارد و پادشاهان بسیاری به سر می برند و آنجا سرزمین شیلا باشد که طلای فراوانی دارد. . . و بعد از آن نقطه، شناخته شده نیست.»

همچنین در قرن چهارم، شهر خمدان به عنوان قصبه چین و پایتخت فغفور چین معرفی شده است و در وصف آنجا مذکور است:

. . . (شهریست عظیم. . . با نعمت، و بر کران دریا نهاده است، و از وی مروارید خیزد. . . و جامه ایشان دیباست و حریر. . .) اما در قرن هفتم، یاقوت حموی، در ضمن گزارش خود از متن قدیمی سفرنامه «ابودلف مسعربن مهلهل» در بلاد ترک و چین و هند، از شهر «ندابل» به عنوان پایتخت چین یاد می کند. با این همه، در سفرنامه سید علی اکبر خطائی - معاصر شاه اسماعیل صفوی - به سرزمین چین، از شهر نمطای به عنوان پایتخت قدیم، و از شهر «خانبالغ» به عنوان پایتخت جدید خاقان چین یاد شده است، با این توضیح که «خانبالغ لفظ اویغوریست وگرنه خطائیان [چینی ها] به آن دیدو گویند؛ یعنی پایتخت.»

همچنین در سفرنامه مزبور - موسوم به «خطای نامه» - روی هم رفته، تمام سرزمین چین در قالب دوازده بخش، به تفصیل شناسایی شده که از آن میان، از سرزمین «ختن» به عنوان مرز میان بلاد چین و بلاد اسلام یاد گردیده است.

در مورد بازرگانی چین، و صادرات آنجا باید دانست که از دیر باز، بسی پررونق بوده است. ابن خردادبه در قرن چهارم هجری، در ضمن گزارش از محصولات که از دریای شرقی به سایر بلاد آورده می شود، می گوید: «از چین، ابریشم، پرند و کیمخاو و مشک و عود و زین اسب و سمور و گل چینی و صیلبنج و دارچین و خولنجان [بار می شود]. . . .»

همچنین وی در یادکرد از فرآورده های لوقین - بندرگاهی در چین - می نویسد: «از آنجا سنگ چینی و ابریشم چینی و گل عالی چینی و همچنین برنج به دست می آید.» نگارنده حدودالعالم نیز می نگارد: «از این ناحیت زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوخیر چینی و دیبا و غضاره و دارسینی و ختوکی.»

همو در اشاره به مهارت چینیان در صنعت و بازرگانی می گوید: «مردمان این ناحیت خوب صنعت اند و کارهای بدیع کنند و به رود عنان اندر نشسته و به تبت آیند به بازرگانی.»
بی گمان، اطلاعاتی که سید علی اکبر خطائی در خطای نامه، درباره محصولات بلاد مختلف چین ارائه کرده، یکی از دقیق ترین و جامع ترین گزارشهای تاریخی است. بر اساس گزارش مزبور، از ایالت «شنگ سی»، مشک و ریوند اعلی حاصل می شده؛ از ایالت «منزاستان»، جامهای زرین و سیمین، و از ایالت «خانبالغ»، نقره حاصل می گردیده؛ از «حیزا»، گرمه دارو (مانند مرچ)، و از «فوکن سی»، اقمشه و اطلس های ملون و کتانهای نازک حاصل می شده است. و در قلمرو «لمصین» همه فغفوری کار می کرده اند.

گفتنی است که فغفوری از سنگی بوده است به غایت سفید و با طراوت که آن سنگ را آرد کرده و پخته، پس از انجام دادن مراحل بر روی آن، از آن ظرفی بسیار گران قیمت می ساخته اند.
در «یونن» که از دو طرف به دریا محصور بوده، مروارید استخراج می کرده اند. از «کولی استان»، طلا و نیز کتانهای نازک حاصل می شده است. در «جاوه» که بندرگاه چین بوده، امتعه هندی وجود داشته است. و متاع «ختن»، یشب بوده است. البته یشب (یشم) سنگی قیمتی، و از بهترین امتعه چینیان بوده است و در «بیلان فر» شکر فراوان و ارزان حاصل می شده است. از آنچه درباره فرآورده های چین ذکر شد، به روشنی معلوم می شود که «ابریشم» - دست کم از نظر جغرافیدانان مسلمان - نه محصول یگانه چین بوده است، و نه عمده ترین محصول آن؛ بلکه ابریشم یکی از محصولات چین بوده است و بس؛ اما چگونه این محصول، نام خود را به جاده تاریخی موصلاتی شرق و غرب عالم بخشیده است بی گمان این امر برخاسته از واردات عمده و ذهنیتی بوده است که اهالی مغرب زمین از «ابیشیم» چین داشته اند: «بیشتر از همه، این ابریشم بود که مردم غرب را به خود جذب می کرد و باعث می شد که امپراتوریهایی یکی در پس دیگری از راه جاده ابریشم به سوی شرق کشانده شوند.» و «خود ابریشم، تخیل این ناظران را به خود جلب کرده بود.»

فرغانه

هر چه بعالم دغا و مسخره بودست

از حد فرغانه، تا بغزنی و قزدار

فرغانه نام اقلیم و شامل اعمال پهناور و شهرهای وسیع و دهکده هاست. کرسی آن اخشیکت است که شهری بر لب رود چاچ (سیحون) و در شمال آن و در زمین هموار است و فاصله آن از کوهها نیم فرسخ است. فرغانه دارای قهندز و ربض و دارالاماره و زندان- که در قهندز است- و مسجد جامع در بیرون

قهندز و مصلاى عيد در لب رود چاچ است. بازارهاى آن در شهر و ربض قرار دارد و بيشتر آنها در شهر است. وسعت شهر يك سوم فرسخ و بناهايش از گل است. فرغانه دره‌اى در آسيابى مركزى است. اين دره بر مسير سيردريا واقع شده كه از جنوب خاورى به تركستان چين محدود است و اطراف آن را كوه‌هاى تين‌شيان فرا گرفته. قسمتى از فرغانه را استپ بسيار حاصلخيز قراقالپاق فراگرفته است و قسمتى از آن بيابان است. امروزه فرغانه به سه بخش در كشورهاى ازبكستان، تاجيكستان و قرقيزستان تقسيم شده است. در گذشته در كشورها و ايالت‌هاى كرانه‌هاى سيردريا صنايع گوناگون و مهمى وجود نداشت و بيشتر صادرات آنجا غلام و كنيز بود. صادرات طبيعى ايالت فرغانه زر، سيم، فيروزه، زيبق، آهن و مس همچنين نشادر، نفت و قير بود كه از معادن آنجا استخراج مى‌گرديد.

نسا

بهنه اى كه مثال و خطاب تو بگشت

از آن طرف كه حدوش واوزجند و نسااست

ابن حوقل هنگامى كه نواحى خراسان را بر مى‌شمارد نسا را از ولايت هاى كم اهميت و كوچك مى‌داند. كه در شش منزلى نيشابور قرار دارد. و در جاى ديگر مى‌نويسد: نسا شهرى پر نعمت و با باغ هاى بسيار و آب فراوان است. وسعت آن در حدود وسعت سرخس و از ميان خانه ها و باغ ها آب جارى است و سرزمينى با صفا و داراى روستاهائى پهناور و فراخ نعمت است و در لابه لاي كوه ها قرار دارد

ختن

نشستگاه من از رنگ و بوى او دايم

چو كارگاه عدن گشت و بارگاه ختن

بداد شعرت از طبع آگهى ما را

چنانكه بوى داد آگهى زمشك ختن

كه بايد حرف اول آن را ضمه و حرف دومش را فتحه دهيم.

كه بنا بر نوشته ياقوت اين شهر در وادى بين كوه ها و در وسط بلاد تركان قرار دارد. و اين شهر در پشت يوزكند واقع شده است و از بلاد تركستان شمرده مى‌شود. و از منسوبين به اين شهر سليمان بن ابو داود معروف به حجاج الختنى است كه از ابا على الحسين بن على بن سليمان المرغينانى شنيده است.

روم

قيصر رومش ز يك سو خدمتت آرايد همى

و زدگر سو طاعتش دارد همى فغفور چين

خداوندی، که خاک پای او را

بدیده در کشد، در روم، قیصر

مسلمانان ممالیک روم شرقی را به طور کلی بلاد روم می گفتند. کلمه رومی در قرون اولیه اسلامی همان معنای کلمه نصرانی را داشت. خواه یونانی بود خواه از ملت های لاتین. دریای مدیترانه را هم بحر الروم می گفتند و رفته رفته اسم بلاد روم به روم اختصاص یافت و کلمه روم بر آن کشورهای مسیحی که به کشورهای اسلامی مجاور و نزدیک بودند اطلاق گردید و از این جهت اعراب سرزمین پهناور آسیای صغیر را که در اواخر قرن پنجم هجری با استیلای سلاجقه بر آن جا به دست مسلمانان افتاد روم نامیدند.

خوارزم

شهریارا، بابل و خوارزم جای سحر شد

سحر این عین الرشاد و سحر آن عین الضلال

خطبه بابل اگر گشتست پر سحر حرام

شد ز طبعم خطه ی خوارزم پر سحر حلال

خوارزم نام اقلیمی منقطع از خراسان و ماوراءالنهر است و از هر سو بیابانها آن را فرا گرفته، و سرزمین غزان در شمال و مغرب آن، و خراسان و ماوراءالنهر در جنوب و مشرق آن واقع است. خوارزم ناحیه ای پهناور و دارای اعمال وسیع و شهرهای بسیار است و در انتهای جیحون قرار دارد و پس از آن آبادی نیست تا آجا که آب رودخانه در دریاچه خوارزم می ریزد. این ناحیه در دو طرف جیحون و شهر بزرگ آن در قسمت شمال جیحون واقع است. در قسمت جنوب، شهری بزرگ به نام جرجانیه، که پس از مرکز آن بزرگترین شهر خوارزم است، قرار دارد.

مرکز خوارزم به کاث در خاش معروف بود که نابود گردید و مردم آن در نزدیکی آن، ناحیه دیگری چون جرجانیه ساختند.

ری

در هنرمندیست گویی صاحب ری را خلف

در جوانمردیست گویی حاتم طی را بدل

بزرگترین شهر ناحیه دیلم ری است و طول و عرض آن $1/5$ در $1/5$ فرسخ، و بنای آن از گل است و آجر و گچ نیز به کار می رود. این شهر قلعه زیبای معروفی با دروازه های مشهور دارد. از جمله آن ها دروازه ماطاق است که از آن به جبال و عراق، و دروازه بلسیان که از آن به قزوین، و دروازه کوهک

که از آن به طبرستان، و دروازه هشام که از آن به قومن و خراسان و دروازه سین که از آن به قم می روند. آب شهر از قنات تامین می شود و در شهر دو نهر جاری است.

سمرقند

مبارک حضرت شاه سمرقند، آن خداوندی قدرت

که از مثالش را فلک بر فرق سر دارد

بنان نخشب خطی نویس، تا برسد

که من بخدمت صدر تو در سمرقندم

زبسکه گفתי اشعار و پس فرستادی

بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

کرسی سغد (در ماوراءالنهر) سمرقند است. در جنوب وادی سغد و بلندتر از آن است، و قهندز و شهر و ربض دارد و در زمان ما (ابن حوقل) زندانی نیز در آنجا ساخته اند. دارالاماره در این شهر بود که اکنون ویران است و من بدان بالا رفام و مناظری زیبا دیدم. درختان سرسبز، قصرهای درخشان، چشمه های بسیار، ساختمان های بی نظیر، همه جا پر از سبزه و گیاه، میدان های مشخص و زیبا که با درختان سرو آراسته شده بود و حیوانات بسیار از قبیل فیل و شار و گاو و جانوران وحشی که به یکدیگر رو آورده اند چنان که گویی با یکدیگر نجوا می کنند.

سمرقند بارویی با چهار دروازه دارد که دروازه چین در طرف مشرق که به وادی سغد مشرف است. این از زمین بلندتر است و با نردبان با پله بسیار از آن فرود می آیند. در سمت معرب دروازه نوبهار است که بر تپه ای قرار دارد، و در شمال دروازه بخارا و در جنوب دروازه کش است. این شهر به سان شهرهای بزرگ محله ها و گرمابه ها و کاروانسراها و مسکنها دارد و در آن آبهای جاری است. . . .

مرغینان

از من برمیدی، ره کاشان بگزیدی

رفت از تو همه قلعه ی کاشان بکس مار

کاشان و خسیکت را گردی بظریفی

وز تری و تیزی ره مرغینان هموار

شهر کوچکی در ولایت نسیا (آن قسمت از فراغنه را که در جنوب رود سیحون بود نسیا یا نسیایه می گفتند) و در قسمت نسیایه پایین قرار داشت. مسجد جامع آن در بازار جای داشت. یاقوت در ذیل این نام

تنها آورده است که حرف اول را فتحه و حرف دوم را ساکن بخوانید. از مشهورترین شهرهای فرغانه می باشد. و جماعتی از فضلا از آن شهرند.

استفاده های محتاطانه از مقاله رضا کاوش- درباشگاه.

کمال الدین ابوالعطاء محمود بن علی کرمانی



کمال الدین ابو العطاء محمودبن علی بن محمود مرشدی کرمانی، عارف بزرگ و شاعر توانا در قرن هشتم هجری قمری است. وی را نجلند شعرا، خلاق المعانی، ملک الفضلا و خواجوی کرمانی نیز می نامند. او یکی از کثیر الشعرتین شاعران زبان پارسی است و از جمله شاعرانی است که در زمان حیاتش، دیوان او جمع آوری شده است.

والدین و انساب: اطلاق نسب مرشدی به خواجوی کرمانی به سبب انتساب او به فرقه مرشدیه است که پیروان شیخ مرشد ابواسحق کازرونی بودند.

خاطرات کودکی: دوران کودکی ونوجوانی در کرمان سپری شد لیکن وی هیچگاه از اقامت در کرمان راضی نبوده است.

تحصیلات رسمی و حرفه ای: خواجو در نزد شیخ امین الدوله کازرونی و شیخ علاء الدوله سمنانی کسب فیض کرده و صاحب مدارج عالی شده بود.

استادان و مربیان: شیخ امین الدوله کازرونی و شیخ علاء الدوله سمنانی از مهمترین استادان خواجو بودند.

همسر و فرزندان: خواجو به همسر و فرزندان خود علاقه بسیار داشت. بدان علت در مثنوی گوهر نامه از فرزندش مجید الدین علی نام برده است.

وقایع میان‌ساله: خواجه به سفر علاقمند بود. او از کرمان به شیراز رفت و پس از آن به کازرون آمده به خدمت شیخ امین الدوله کازرونی رسید و پیرو او و فرقه مرشد یا کازرونیه گردید. سپس به اصفهان رفته و سازو برگ سفر ترتیب داد و به سوی عراق عرب، حجاز، شام، مصر، تبریز به راه افتاد و سپس به جرون (نام ولایتی در نزدیکی بندر هرمز) و همدان رفته است.

زمان و علت فوت: خواجه در سال ۷۵۳ ه. ق وفات یافت.

فعالیت‌های آموزشی: فعالیت مهم خواجه شعرو شاعری بو. آثار وی از حیث تنوع مواد و بخصوص از حیث اشتمال بر نظم و نثر استادانه جالب است طوری که او یکی از کثیرالاشعرترین شاعران زبان پارسی است. وی از جمله شاعرانی است که در زمان حیاتش، دیوان او جمع آوری شد.

سایر فعالیتها و برنامه های روزمره: مهمترین فعالیت روزمره خواجه نظم و نثر بود. نثر او غالباً مصنوع و شاعرانه و آکنده از آرایش های بدیعی است. از این حیث نمونه ای از نثر فنی یا کلاسیک ادیبانه یا ادیب پسند است. نمونه های موجود آن غالباً شامل مناظرات است و مهارت او را در این فن معلوم می دارد. آرا و گرایشهای خاص: خواجه کرمانی در شعر و شاعری پیرو سبک امیر خسرو دهلوی و پیشرو مولانا جامی است.

آرامگاه او در تنگ‌الله اکبر شیراز است. او در قصیده، مثنوی، و غزل طبعی توانا داشته، به طوری که گرایش حافظ به شیوه سخنپردازی خواجه و شباهت شیوه سخنش با او مشهور است.

استاد غزل سعدی ست نزد همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز غزل خواجه

تعلق خواجه و حافظ به یکدیگر از این دو بیت مشخص می شود که خواجه در غزلی سروده است:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم

صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم

سپس حافظ در غزلی می سراید:

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند.

دیوان؛ شامل قصاید، غزلیات، قطعات، ترجیعات و رباعیات که بر روی هم به دو بخش صنایع الکمال و بدایع الجمال تقسیم می‌شود.

شش مثنوی؛ در وزن های گوناگون با این نامها :

سام نامه، همای و همایون، گل و نوروز، روضه الانوار، کمال نامه و گوهر نامه. پنج مثنوی اخیر بر روی هم خمسه خواجه را تشکیل می‌دهد.

آثار وی عبارت است از:

- «صنایع الکمال» که شامل قصاید - قطعات - ترکیبات - ترجیعات و غزلیات می باشد و مشتمل بر بیست و پنج هزار بیت است.

- «بدایع الجمال» و مشتمل بر قصاید و ترکیبات و غزلیات و رباعیات اوست و (۴۳۴۰ بیت) می باشد.

- «مثنوی همای و همایون» که آن را بر وزن اسکندر نامه نظامی ساخته است این مثنوی ۴۴۰۷ بیت دارد و داستانی عاشقانه است.

- «مثنوی گل و نوروز» را بر وزن خسرو شیرین نظامی ساخته است این مثنوی نیز در حدود ۲۵۰۰ بیت می باشد.

- «مثنوی روضه الانوار»: بر وزن مخزن الاسرار نظامی است و ۲۲۲۴ بیت دارد.

- «مثنوی کمال نامه» بر وزن بهرامانه نظامی است و ۱۸۹۴ بیت است.

- «گوهرنامه» نیز بر وزن خسرو شیرین نظامی است و ۱۰۳۲ بیت دارد.

- «سام نامه» مثنوی است به بحر متقارب با ۴۲۰۰ بیت.

- «رساله البادية» را به نثری فصیح برشته تحریر کشیده است و نوعی مناظره است بین «نمد و بوریا».

- «رساله سبع المثانی» این نیز مناظره ای است بین تیغ و قلم.

وفات خواجه در حدود سال ۷۵۳ هجری اتفاق افتاده است و در تنگ الله اکبر شیراز مدفون است.

فخر الدین اسعد گرگانی



فخر الدین اسعد گرگانی از داستان سرایان بزرگ است. وی مردی مسلمانی و آشنا به فلسفه مشرب اهل اعتزال بوده است. دوره شاعری و شهرت وی مصادف بوده است با عهد سلطان ابوطالب طغرل بیگ

بن میکائیل بن سلجوق (۴۲۹-۴۵۵). از گفتار وی چنین بر میآید که او در فتح اصفهان و توقف چند ماهه در آن شهر با سلطان طغرل بیگ همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان به قصد تسخیر همدان خارج شد فخرالدین که در اصفهان کاری داشت همانجا بماند و با عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری که از جانب طغرل بیگ حکومت اصفهان یافته بود باقی ماند تا ز مستان سال ۴۴۳ را در آن شهر به سربرد. در ملاقاتهایی که میان فخر الدین و ابوالفتح مظفر دست می داد يك روز سخن داستان ویس و رامین بر زبان حاکم رفت و مذاکرات آن دو به نظم داستان ویس و رامین انجامید. وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است.

ولاغدت او را با توجه به قرائنی باید در آغاز قرن پنجم هجری دانست. داستان ویس و رامین از داستانهای کهن پارسی است و باید پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد. ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به حلیه نظم بیاراید. چون شاعر داستان را از اصل پهلوی به نظم درآورده بسیاری از کلمات و ترکیبات پهلوی را هنگام نقل به شعر خود راه داده است از قبیل: دژخیمه دژپسندۀ دژمان و غیره. مثلاً در بیت زیر واژه «داشَن» را به معنی اجر و جزای نیک آورده است:

بدین رنج و بدین گفتار نیکو

ترا داشَن دهد ایزد به مینو

مثنوی ویس و رامین به بحر مسدس مقصور یا محذوف (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن) یا (مفاعیلن مفاعیلن فعولن) سروده شده و دارای ۸۹۰۵ بیت است. بعدها بسیاری از گویندگان در منظومه های خویش به شیوه شاعری وی توجه نمودند که از آن جمله نظامی گنجوی را باید نام بدر که هنگام سرودن خسرون و شیرین به برخی از موارد این کتاب نظر داشته است.

خلاصه داستان ویس و رامین

در دربار شاه موید پری رویان بسیاری بودند که یکی از آنان شهرو نام داشت. شاه موید بر آن بود تا با او ازدواج کند اما شهرو عذر آورد که چند فرزند زاییده و پیر شده است. پس پیمان بستند که هرگاه شهرو دختری بزاید او را به زنی به شاه موید (منیکان) بدهد. شهرو دختری زایید و برا و نام ویس نهاد. ویس را به دایه سپرد و دایه ویس را به خوزان برد. از قضا رامین برادر شاه موید هم نزد همان دایه در خوزان بود. ویس بزرگ شد و دایه نامه یی به شهرو نوشت تا دختر خود را ببرد. ویس را به نزد مادر بردند و شهرو او را به عقد پسر خود (یعنی برادر ویس) که ویرو نام داشت درآورد. شاه موید پس از اطلاع از این امر برادر خود زرد را به نزد شهرو فرستاد تا پیمان سالیان پیش را به او یادآوری کند.

ویس بر عشق ویرو ابرام کرد. شاه ه به جنگ ویرو آمد اما موفق نشد. پس نامه ای با هدایای بسیار به نزد شهرو فرستاد و او را فریفت. شهرو شبانه دروازه شهر را گشود و شاه و ویس را ربود. ویس بسیار غمناک بود و دایه همواره او را به صبوری اندرز می داد. رامین برادر شاه موبد نیز که سخت عاشق ویس بود به دایه ملتجی شد. ویس ب هیچ روی حاضر نبود دست از عشق ویرو بازدارد. سرانجام دایه با چرب زبانی او را فریفت و دلش را به رامین نرم ساخت. شاه موبد از عشق ویس و رامین آگاه شد.

ویس اعتراف کرد که رامین را دوست دارد شاه به ویرو شکایت برد. ویرو خواهر خد را اندرز داد اما سودی نبخشید. شاه موبد ویس را به همدان به نزد مادر و برادرش باز فرستاد. رامین خود را ب بیماری زد و از شاه اجازه سفر گرفت و بدین حيله به نزد ویس رفت. چون شاه موبد از جریان مطلع شد به همدان رفت و خواست تا ویرو را مجازات کند. ویرو خواهر را دوباره در اختیار شاه قرار داد. چون ویس در دفاع از خود مطالبی را حاشا کرده بود. قرار شد از او و رامین آزمایش «ور» یعنی عبور از آتش به عمل آید تا گناهکار بودن یا بیگناهی آنان معلوم شود. ویس و رامین ترسیدند و گریختند و مدت ها از آنان خبری نبود. تا آن که رامین به مادر خود نامه یی نوشت و مادر هم دل شاه موبد را نرم کرد و رامین و ویس بازگشتند. چون شاه، ویس را دید همه اندوه و خشم خود را فراموش کرد و چون قرار بود با قیصر روم جنگ کند، ویس را در دزاشکفت محبوس کرد و رامین را به همراه خود برد. رامین از فراق ویس بیمار شد. پس او را از ادامه ی سفر منع کردند. رامین به پای دزاشکفت آمد ویس و دایه چهل دیبای چینی را به هم بافتند و به پایین آویختند و رامین با گرفتن آن وارد دز شد.

شاه موبد از روم بازگشت و یکسره به دز رفت. زیرا از جریان آگاهی یافته بود. رامین گریخت و شاه ویس و دایه را به شدت تنبیه بدنی کرد. شهرو می گریست و می گفت دختر مرا خواهی کشت و خود شاه هم میگریست. از طرفی زرد هم از رامین شفاعت کرد و شاه رامین را بخشود. سرانجام ویس را در همان دز بازگذاشت و به دایه سپرد و تمامی درها را قفل کرد ویس دوباره از دز خارج شد و در باغ به رامین پیوست موبد از کار آنان آگاهی یافت و دایه را به شدت زد رامین گریخت شاه خواست ویس را بکشد اما زرد مانع شد و گفت که رامین در باغ نبوده است. ویس هم دروغی بافت و جان خود را نجات داد. رامین به خراسان رفت و آنجا فرزانه یی به نام بهگوی او را به ترك این عشق پر ماجرا اندرز داد. از طرفی شاه هم ویس را پند و اندرز داد و ویس متعهد شد که از این پس خلافی نکند. رامین هم از شاه پوزش خواست و به گوراب رفت و با گل دختر رفیدا ازدواج کرد.

سپس نامه یی به ویس نوشت که من زندگانی سعادت‌مندانه یی یافته ام و دیگر کاری به کار تو ندارم. ویس دایه را با پیغامی به سوی رامین به گوراب فرستاد. رامین به دایه بی اعتنایی کرد. ویس نامه یی به

رامین نوشت و او را به سبب پیمان شکنی و بد عهدی ملامت کرد. رامین از پیوند با گل پشیمان شد. و به ویس نامه یی عاشقانه نوشت و در طلب او به مرو رفت. شاه خواست رامین را با خود به شکار برد. اما رامین خود را به بیماری زد. نامه ی رامین به ویس رسید و ویس هم پاسخی برای رامین نوشت. رامین سرانجام زرد را کشت و گنج شاه موبد را به چنگ آورد. شاه موبد از موضوع اطلاع یافت. اما چون در حال جنگ بود نتوانست بازگردد و قضا را در همان جنگ درگذشت. رامین به پادشاهی رسید و با ویس ازدواج کرد. رامین صد و ده سال عمر یافت و هشتاد و سه سال پادشاهی کرد و از ویس صاحب دو فرزند شد. سرانجام ویس درگذشت و رامین پادشاهی را به پسر خود سپرد و خود تا پایان زندگی مجاور آتشگاه، نزدیک دخمه ی ویس، عمر را به گریه و زاری گذراند.

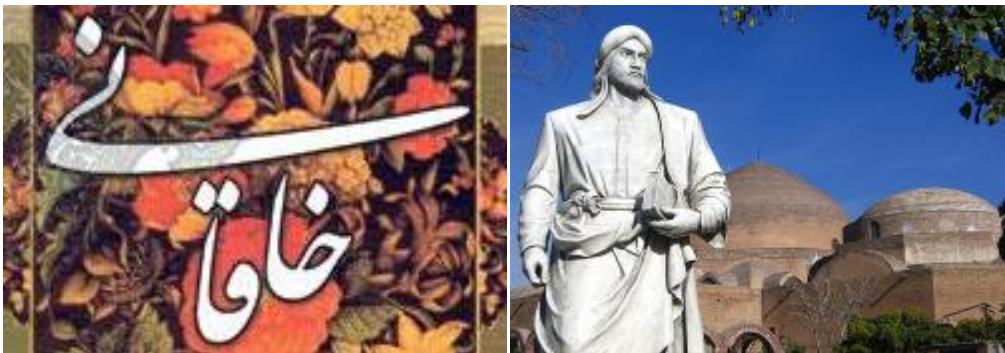
ابن یمین



امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین الدوله طغرایی مستوفی، یکی از شاعران مشهور خراسان در قرن هشتم هجری و ساکن فریومد خراسان بود. پدرش مردی فاضل و متصدی تحریر طغرا در آغاز حکمها بود و وی نیز به طغرایی شهرت یافت. ابن یمین از جوانی در شمار شاعران و منشیان عهد خویش درآمد و چنانکه خود در مقدمه دیوانش گفته مقام استیفا یافت و مستوفی خوانده شد. دیوان ابن یمین در جنگی به غارت رفت و او ناگزیر شد با گرد آوردن شعرهای پراکنده خویش و افزودن اشعاری که بعد از این واقعه سروده بود دیوانی جدید ترتیب دهد. دیوان جدید او که اکنون در دست است با مقدمه ای که شاعر بر آن نوشته است، از قصیده، غزل، ترکیب بند، قطعه و رباعی، در حدود پانزده هزار بیت دارد. سخن او روان، منسجم و خالی از تکلف و علم فروشی و به تمام معنی دنباله سبک ساده گویان خراسانی است.

قطعه های ابن‌یمین به سبب در برداشتن پند و اندرز و طعن و طنز، رواج و شهرت بسیار یافت. در قصیده و مثنوی سرایی هم توانا بود. ابن‌یمین ذوق عرفانی هم داشت و از قدیمترین شاعرانی است که به تصریح از ائمه سخن گفته است. جز مدح، ابن‌یمین گاه به هزل نیز می پردازد و سخن خود را اینگونه بیان می‌دارد. آخرین قسمت زندگی ابن‌یمین در زادگاهش فریومد به سرآمد. تاریخ درگذشت او را ۶۷۳ یا ۶۷۵ و یا ۶۷۹ ه. ق نوشته اند.

خاقانی شروانی



افضل الدین بدیل ابراهیم بن علی خاقانی حقایقی شروانی ملقب به "حسان العجم" یکی از بزرگترین شاعران پارسی گو، در حدود سال ۵۲۰ ه. ق در شیروان متولد شد. به گفته او پدرش مردی درودگر و مادرش عیسوی نسطوری بوده است. خاقانی همواره از مهر و عطفیت مادر خویش یاد می کند و علیرغم رنجیدگی از شروان و شروانیان، به خاطر مادرش بدان دیار اشتیاق دارد. خاقانی در تعلیم و تربیت از عم خود، کافی الدین عمر بن عثمان، بهره بسیار برد و ظاهراً لقب "حسان العجم" را نیز او به خاقانی داده است چنانکه خود می گوید :

چون دید که در سخن تمامم

حسان عجم نهاد نامم

خاقانی نیز به او علاقه و اعتقاد زیادی داشت و در مرگ او مرثی سوزناکی نیز سرود. خاقانی پیش از آنکه به "خاقان اکبر منوچهر شروانشاه" بپیوندد، "حقایقی" تخلص می کرده و پس از آن به "خاقانی"، چنانکه همه معاصرین او و تذکره نویسان او را به همین نام- خاقانی- شناخته اند. بی شک خاقانی از جمله بزرگترین شاعران قصیده گوی و از ارکان شعر پارسی است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ، خلق معانی، ابتکار مضامین جدید و پیش گرفتن راههای خاص در توصیف و تشبیه، مشهور است. مهارت او در وصف نیز در میان دیگر شاعران قصیده سرا، مرتبه والایی دارد.

خاقانی بر اثر احاطه به بیشتر علوم و اطلاعات مختلف زمان خود و نیز قدرت خارق العاده ای که در استفاده از آن اطلاعات داشته، توانسته مضامین علمی خاصی در شعر ایجاد کند که بیشتر آنها پیش از آن سابقه نداشته است. از سویی دیگر به علت آگاهی از زبان عربی، از لغات عربی در شعر پارسی نیز بدون محدودیت استفاده کرده است.

خاقانی در زهد و وعظ، پیرو سنایی بوده و بسیار کوشیده که از این حیث با او برابری کند و قسمتی از قصایدش به تقلید سنایی است.

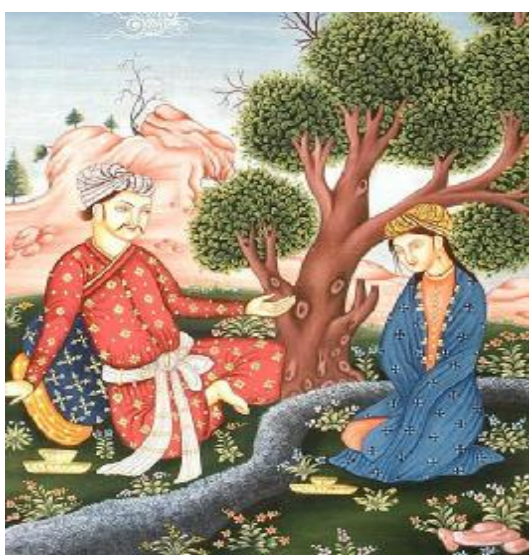
غزلیات او اگرچه يك دست نیست اما در بردارنده ابیات لطیف و شورانگیز هم هست چنانکه می توان او را از غزلسرایان خوب عهد خویش پنداشت. خاقانی در اواخر عمر در تبریز به سر می برد، در همان شهر درگذشت و در مقبره الشعرا محله سرخاب تبریز دفن شد. سال وفات او را برخی ۵۳۲ و برخی دیگر ۵۸۱ یا ۵۸۲ نوشته اند.

آثار او :

- دیوان قصاید و غزلیات معروف به "کلیات خاقانی" که بزرگترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است.

- تحفه العراقین" که منظومه ایست در قالب مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را به مکه و منازلی که پیموده شرح می دهد. در آخر منظومه نیز راجع به خاندان و حوادث عمر خود اطلاعات مفیدی بیان می کند.

خواجه عماد الدین



شیخ الاسلام خواجه عماد الدین علی فقیه متخلص به عماد از شاعران استاد قرن هشتم هجری است و از معاصران سلطان ابوسعید بهادر خان. از شعرای زمان شاع شجاع بود وی شیخ و خانقاه دار بوده است و شاه شجاع نسبت به او اعتقادی عظیم داشت گویند وی گربه ای داشت و او را تعلیم داده بود که هر گاه نماز می گزارد گربه وی نیز از او پیروی میکرد و غزل معروف حافظ نیز بدین معنی اشارت دارد که:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

وی در انواع سخن استادی به کمال بوده است.

به معالجت چه حاجت دل دردمند ما را

نشنیده ام وجودی که به جان خرد فنا را

هوس هلاک دارم که ز غم خلاص یابم

که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را

سزد ار ملال دارد، دل من ز عمر فانی

به جهان چه عیش دارم که طلب کنم بقا را

چه غریبم آید از تو که ز در مرا برانی

کسی این روا ندارد که براند آشنا را

نه به کوی بینوایان گزری کنی به احسان

نه به جان دردمندان نظری کنی خدا را

غافل منشین جانا کاین جا خطر جان است

تن خسته و لب تشنه ره دور و بیابان است

خیمه زده هام جایی در راه غمش کانجا

تا چشم زدم بر هم سیل آمد و طوفان است

شوریده دلم هر شب کز باد صبا پرسد

احوال سر زلفش گوید که پریشان است

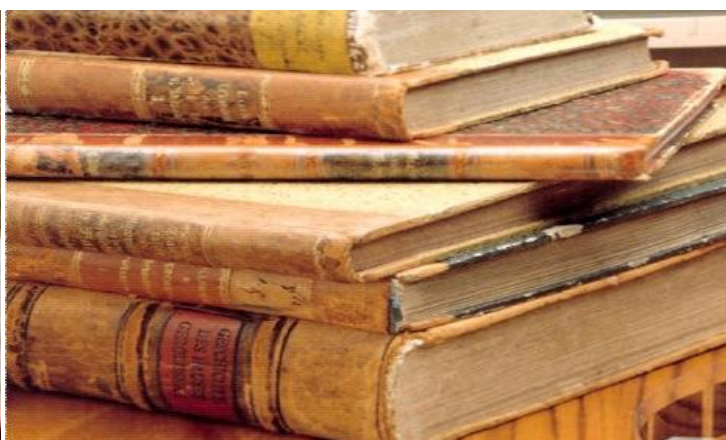
ای بی خبر از معنی صورت به چه آرابی

صافی شو اگر مردی صوفی شدن آسان است

تنها نه منم عاشق بر منظر زیبایی

هر زاهد پیدا را صد شاهد پنهان است
از منظومه صحبت نامه
شنیدم ز عشاق صاحبنظر
که غافل ندارد ز عشرت خبر
خرد بسته چشمی است مانند باز
در این صید هم چشم عشق است باز
خرد ماکیان است و عنقا است عشق
خرد خلوتی تنگ و صحرا است عشق
خرد جسم و عشق است جان جهان
خرد خاک و عشق است آب روان
خرد خرده گیر است بگریز از او
به پرهیزگاری بپرهیز از او
قرین تو عشق است با او نشین
که تن را به از جان نباشد قرین
شراب محبت کسی نوش کرد
که پند ادیبان فراموش کرد
در این ره کسی گردن افراخته است
که در راه جانان سر انداخته است.

فیض کاشانی



نام وی محمدبن المرتضی و ملقب به محسن ولی مشهور به فیض است. وی بیشتر به فقه و حدیث و اخلاق و عرفان معروف شده است. پدر او یکی از علمای کاشان بود. فیض در بیست سالگی به اصفهان و سپس شیراز رفت و علوم آن زمان را فرا گرفت و سپس به شهر قم آمد که ملاصدرا در آنجا حوزه درس گسترده ای داشت، و با آشنایی با ملاصدرا حدود ده سال (تا زمان بازگشت ملاصدرا) نزد وی درس خواند و به دامادی او مفتخر شد و حتی همراه او به شیراز رفت و دو سال دیگر هم در آنجا ماند ولی چون در آن زمان (نزدیک به چهل سالگی خود) دانشمندی توانا و جامع علوم شده بود به شهر خود کاشان بازگشت و در آنجا حوزه درس برپا کرد.

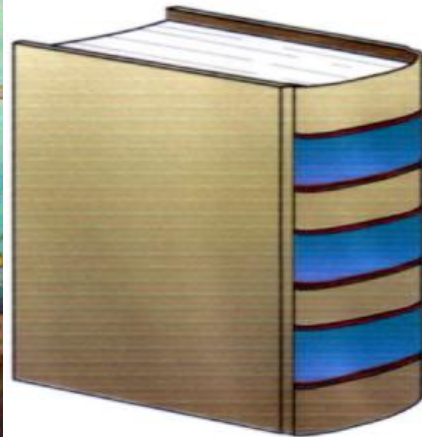
وی در طول زندگی علاوه بر پرورش شاگردان بسیار، کتابهایی را در فقه و حدیث و اخلاق و عرفان تألیف نموده است. روش او در علم اخلاق بگونه ای بود که او را غزالی ثانی می گفتند؛ اگرچه وی در ذوق عرفانی و عمق علمی خود بمراتب از ابوحامد غزالی برتر است.

وی شاعر بوده و دیوان شعری به پارسی از او باقی مانده که دارای اشعار - و بیشتر غزلیات - عرفانی و اخلاقی لطیفی است و نام او را در فهرست شعرا قرار داده است.

شاه صفوی (بنام شاه صفی) او را در اواخر عمرش برای امامت جمعه دعوت کرد ولی وی آن مقام را نپذیرفت و به شهر خود بازگشت. ولی اصرار پادشاه دیگر صفوی (شاه عباس دوم) او را کشانید که احتمالاً سالهای پس از ۱۰۵۲ هـ میباشد.

فیض بیش از صد جلد کتاب تألیف کرده است. کتب معروف او عبارتند از: مفاتیح در فقه، الوافی در حدیث، الصافی و نیز الاصفی در تفسیر قرآن مجید، عین الیقین و نیز اصول المعارف در فلسفه و عرفان، المحجة البیضاء در اخلاق، که تماماً بزبان عربی است و هر يك در جای خود اهمیت بسزایی دارد. وی دارای شش فرزند بوده که فرزند او بنام محمد علم الهدی دانشمندی مشهور و دارای تألیفات است. وفات فیض در سال ۱۰۹۱ هـ (گویا در سن ۸۴ سالگی) بوده است و همین بر سنگ قبر او نوشته شده است.

فیاض لاهیجی



نام وی عبدالرزاق فرزند علی لاهیجی ملقب به فیاض است. فیاض بیشتر به فلسفه و کلام مشهور است و یکی از شاعران توانای زمان خود بوده است.

وی بخشی از زندگی خود را در خراسان بتحصیل گذراند و سپس در حدود سال ۱۰۳۰ (یا کمی بعد از آن) به قم آمد و در آنجا با درس ملاصدرا آشنا و یکی از شاگردان وفادار او شده و پیش از بازگشت ملاصدرا، به دامادی او مفتخر گردید (احتمالا حدود سال ۱۰۳۵)

فیاض برخلاف دوست خود فیض کاشانی همراه ملاصدرا به شیراز نرفت. احتمالا ملاصدرا او را بجانشینی در منصب استادی باقی گذاشته و از وی خواسته که کار او را دنبال کند.

فیاض فیلسوف تواناست که گاهی در قالب متکلمی از پیروان خواجه نصیرالدین طوسی (مؤلف تجرید الکلام) فرو می رود. دارای ذوق شاعرانه و ادبی و یکی از شعرای توانای آن دوره است و دیوانی دارد که دارای دوازده هزار بیت متنوع است شامل قصیده و غزل و رباعی.

وی یکی از شخصیت‌های مشهور و گرامی نزد شاه و رجال دوران صفوی بوده و با مردم نیز معاشرت و الفت بسیار داشته است ولی در واقع مردی زاهد و گوشه گیر و پاک و بی اعتنا به دنیا می زیسته است و معاصران او درباره اش اینگونه قضاوت کرده اند.

لاهیجی تألیفاتی در فلسفه و کلام دارد که معروفترین آنها: شوارق الالهام در شرح تجرید الکلام - گوهر مراد در علم کلام بزبان ساده - شرح کتاب هیاکل النور سهروردی - حاشیه بر شرح اشارات و چند کتاب و رساله دیگر است و دیوان شعر او نیز در دست است.

وی حداقل دارای سه پسر بوده که هر سه از دانشمندان زمان خود شده اند. نام پسر ارشد او ملاحسن لاهیجی است که در قم جانشین پدر خود شده و بر مسند استادی نشسته است. عمر او را هفتاد سال نوشته

اند و درگذشت او را سال ۱۰۷۲ ه... ذکر کرده اند. وی در شهر قم درگذشته و در همانجا مدفون شده است.

ملاحسین تنکابنی



یکی دیگر از شاگردان مشهور ملاحصدرا ملاحسین تنکابنی یا گیلانی است. تنکابن یکی از شهرهای استان مازندران در شمال ایران و در ساحل دریاست، از این شهر فلاسفه و دانشمندان مشهوری برخاسته است. در زندگی او ابهام فراوان وجود دارد ولی آنچه که مسلم است مهارت او در مکتب ملاحصدرا بوده و بتدریس فلسفه و عرفان اشتغال داشته است. مرگ یا شهادت او بصورت غم انگیزی واقع شده است. او در سفر حج و زیارت کعبه (در شهر مکه در حجاز عربستان)، در حالتی عرفانی، خانه کعبه را بطور عاشقانه ای در آغوش گرفته و رخ بر آن می سائیده ولی مردم عوام گمان می کنند که به حریم کعبه توهین می کند، از اینرو او را بشدت می زنند. وی بر اثر ناراحتی آن حادثه در شهر مکه از دنیا می رود. از وی چند کتاب در فلسفه باقی مانده است. و مرگ او در سال ۱۱۰۵ هـ (۱۶۹۵ م) واقع شده است.

ابوسعید ابوالخیر



بوسعید ابوالخیر در میان عارفان فرهنگ سرزمین ما مقامی بسیار ممتاز و استثنایی دارد و نام او با عرفان و شعر آمیختگی عمیقی یافته است. چندان که در بخش مهمی از شعر پارسی چهره او در کنار مولوی و خیام قرار می‌گیرد، بی آنکه خود شعر چندانی سروده باشد. در تاریخ اندیشه های عرفانی در صدر متفکران این قلمرو پهناور در کنار حلاج، بایزید بسطامی و ابوالحسن خرقانی به شمار می‌رود. همان کسانی که سهروردی آنها را ادامه دهندگان فلسفه شرق باستان و تداوم حکمت خسروانی می‌خواند. شیخ ابوسعید فضل الله بن محمد ابی الخیر در یکی از دهات ابیورد ترکمنستان امروزی موسوم به میهنه، در سال ۳۷۵ هجری متولد شد. از دوران کودکی نبوغ و استعداد او بر افراد آگاه پنهان نبوده است. او خود می‌گوید: «آن وقت که قرآن می‌آموختم پدرم مرا به نماز آدینه برد. در راه شیخ ابوالقاسم گرکانی که از مشایخ بزرگ بود پیش آمد، پدرم را گفت که ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت زیرا که ولایت را خالی دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند. اکنون این فرزند را دیدم، ایمن گشتم که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود.»

نخستین آشنایی ابوسعید با راه حق و علوم باطنی به اشاره و ارشاد همین شیخ بود. چنانکه خود ابوسعید نقل می‌کند - که شیخ به من گفتند: ای پسر خواهی که سخن خدا گویی گفتم خواهم. گفت در خلوت این شعر می‌گویی:

من بی تو نمی‌توانم کرد

احسان تو را شمار نتوانم کرد

گر بر سر من زبان شود هر مویی

یک شکر تو از هزار نتوانم کرد.

همه روز این بیت ها می‌گفتم تا به برکت این ابیات در کودکی راه بر من گشاده شد. بوسعید در فرهنگ شرق زمین شبیه سقراط است در فرهنگ یونان. گرچه عملاً در تدوین معارف صوفیه اثر مستقلی به جای نگذاشته است با این همه در همه جا نام و سخن او هست. چندین کتاب از بیانات وی به وسیله دیگران تحریر یافته و دو سه نامه سودمند مهم که به این سینا فیلسوف نامدار زمان خود نوشته است از او بر جا مانده است.

کتاب هایی که براساس سخنان بوسعید تألیف شده است عبارتند از :

۱ اسرار توحید فی مقامات شیخ ابی سعید تألیف محمدبن منور

۲ رساله حالات و سخنان شیخ ابوسعید گردآورنده: ابوروح لطف الله نوه ابوسعید

۳ سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر

به رغم اینکه وی در معارف صوفیه اثری مهمی تألیف نکرده است اما از شواهد و قرائن برمی آید که در ذهن ابوسعید، يك جهان بینی عرفانی، به صورت کل و منظم شکل یافته بود. چنانکه در برخورد وی با ابن سینا می توان این نکته را دریافت. در این دیدار با یکدیگر سه شبانه روز به خلوت سخن گفتند که کس ندانست.

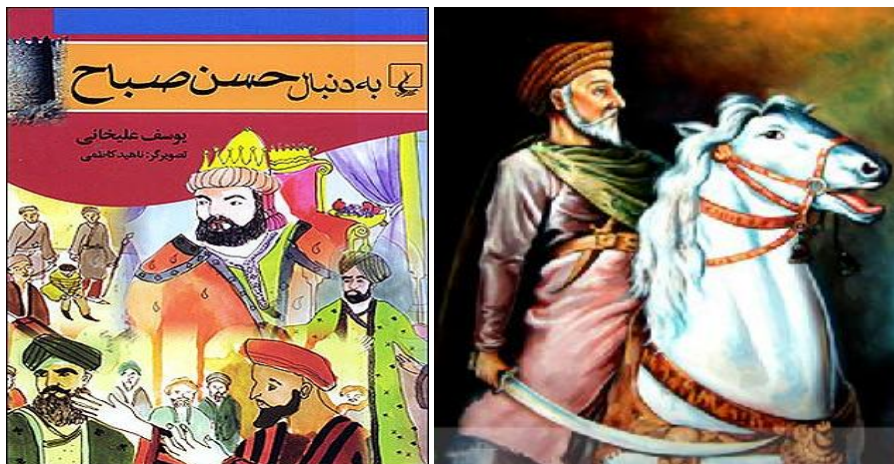
بعد از سه شبانه روز خواجه بوعلی سینا برفت، شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی گفت: هر چه می دانم، او می بیند. مریدان از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی گفت: هر چه ما می بینیم او می داند. بوسعید همچون حلقه استواری زنجیره سنت های عرفانی قبل از خود را به حلقه نسل های بعد از خویش پیوند می دهد. وی تصوف را عبارت از آن می داند که: «آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی.» با اینکه در روزگار حیاتش مورد هجوم متعصبان مذهبی بود و اتهام لابیگری های او در همان عصر حیاتش تا اسپانیای اسلامی یعنی اندلس رفته بود. ابن خرم اندلسی در زمان حیات او در باب او می گوید: «شنیده ایم که به روزگار ما مردی است از صوفیان با کنیه ابوسعید ابوالخیر که... گاه جامه پشمینه می پوشد و زمانی لباس حریر که بر مردان حرام است، گاه در روز هزار رکعت نماز می گذارد و زمانی نه نماز واجب می گزارد نه نماز مستحبی و این کفر محض است. پناه بر خدا از این گمراهی.»

با وجود این قدیس دیگری را نمی شناسیم که مردم تا این پایه شیفته او باشند و چهره او به عنوان رمز اشراق و اشراف بر عالم غیب به گونه نشانه و رمزی درآمده باشد آن گونه که بوعلی رمز دانش و علوم رسمی است. بوسعید نسبت به دو صوفی قبل از خودش بایزید بسطامی و حلاج که در تاریخ عرفان شرق مهم ترین مقام را دارند، اراداتی خاص داشته است. وی در محیطی که اکثریت صوفیان، حلاج را کافر می دانستند و گروهی مانند امام قشیری در باب او با احتیاط و سکوت برخورد می کردند او را به عنوان نمونه عیار و جوانمردی می دانست که به گفته خودش در اسرار التوحید «در علوم حالت در مشرق و مغرب کسی چون او نبود.» وی در فقه و کلام و منطق و حدیث و تفسیر و دیگر علوم رایج عصر از چهره های ممتاز به شمار می رفته است.

ابوسعید بزرگ ترین علمای عصر از قبیل ابوعلی زاهدین احمدفقیه و قفال مروزی و ابو عبدالله خضری سال های دراز به تحصیل علوم اشتغال داشته است. از جمع استادان او که بگذریم وی با عده زیادی از فقها و محدثین و ادیبان و شاعران عصر خود روابط دوستانه و عادلانه داشته است. نه تنها داستان های اسرار التوحید بلکه اسناد تاریخی غیرصوفیانه نیز گواهند بر اینکه علمای بزرگی چون ابو محمد جوینی

پدر امام الحرمین که از بزرگ ترین علمادر این عصر بود با وی روابط دوستی داشته است. بوسعید در تاریخ چهارم شعبان ۴۴۰ هجری در میهنه وفات یافت. مدفن وی در مشهد قرار دارد.

حسن صباح



حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن الحسین بن محمد الصباح حمیری (حسن صباح که در تاریخ معروف به سیدنا نیز هست) همان طور که خود می‌گوید مذهب شیعه اثنی عشری داشت و اهل ری بود (نسبت آن‌ها در تاریخنامه‌ها به اعقاب شاهان قدیم حمیری عربستان جنوبی رسیده است). پدرش او را به مدرسه امام موفق برد تانزد او تحصیل کند. (سه یار دبستانی) او پس از تحصیل در آن جا به مصر رفت و آنجا با خلیفه فاطمی، المستنصر بالله ملاقات کرد. فرقه او را نزاریه نیز می‌نامند زیرا او بر سر جانشینی المستنصر با امیر الجیوش مخالف بود.

المستنصر دو پسر داشت. نزار و مستعلی. او ابتدا پسرش اولش نزار را جانشین خود کرد اما با مخالفت امیر الجیوش مستعلی را به عنوان جانشین خود اعلام کرد. اختلافات آن‌ها از همین جا شروع شد. طبق اعتقاد اسماعیلیان نص اول قبول است و نص دوم باطل. سپس به خراسان آمد و از آنجایی که کلامی آتشین و پر نفوذ داشت روز بروز بر طرفدارانش افزوده شد. بعد از یک دوره طولانی و تسلط بر منطقه الموت و قلعه‌های زیادی را تصرف کرد که از مهم ترین آن‌ها می‌توان به قلعه لمبسر (یا لمسر) اشاره کرد.

شیوه حسن صباح در از بین بردن مخالفان کشتن مستقیم افراد به همراه جانفشانی قاتل (یعنی همان چیزی که امروزه انتحاری می‌نامیم) بود. فداییان باطنی، بسیاری از سران سلجوقی را کشتند و این کار در زمان جانشینان وی از جمله کیابزرگ امید ادامه دادند. نهضت آنان نزدیک به ۹۵ سال ادامه داشت تا

اینکه هلاکوخان شعله این جنبش را که از درون به فساد کشیده شده بود خاموش کرد و آخرین رهبر آنان را که رکن الدین خورشاه نام داشت به قتل رسانید.

مکتب صباح که به الموتیان نیز شناخته می‌شد، آنها اولین افرادی بودند که هدف را برتر از وسیله می‌دانستند و به خود اجازه می‌دادند با تظاهر و تزویر، به سازمان دشمن نفوذ کنند. در واقع هدف آن‌ها فقط و فقط گسترش فرقه اسماعیلیه بود و آن‌ها فقط مخالفان خود را که خطر ناک می‌دیدند می‌کشتند.

در واقع آنها آخرین سلاح خود را قتل می‌دانستند که در مجموع ۵۰ نفر از سران و پادشاهان و دشمنان خود را کشتند. آن‌ها هیچ گاه از زهر و تیر استفاده نمی‌کردند و هیچ گاه از پشت به کسی خنجر نمی‌زدند اگر چه گاهی اوقات گرفتار مامورین می‌شدند یا کار آن‌ها با زهر و تیر راحت تر می‌شد. این فرقه در ده سطح طراحی شده بود و به افراد در سطوح پایینتر گفته می‌شد که قرآن علاوه بر معنای ظاهری معانی عمیق تر و نهفته‌ای نیز دارد.

در آخرین سطح (امامت)، فرد همه چیز را حتی تجربه‌های شخصی خویش را تنها در صورتی می‌پذیرد که عقل بر آن حکم دهد. عقاید بدین حد سخت گیرانه تنها در عده‌ای از اندیشه‌های بودایی دیده می‌شود. حسن صباح عقیده داشت همه افراد توانایی رسیدن به بالاترین سطح را ندارند و بنابراین بیشتر افراد را در رده‌های پایین و برای اطاعت از اوامر خویش نگاه می‌داشت. گفته می‌شود که زمانی که امیر ارسلان تاش پیک‌هایی فرستاد تا حسن صباح را تسلیم کند، سیدنا به سه تن از فداییانش دستور داد تا یکی خود را زیر آب خفه کند (این مورد در بعضی منابع ذکر شده) و دیگری کاردی بر قلب خود بزند و دیگری نیز خود را از بالای قلعه به پایین پرت کند که این مورد باعث عقب نشینی نیروهای سلطان شده بود. در مورد زندگی حسن صباح افسانه‌های زیادی وجود دارد.

بعضی موارد نیز به اشتباه به او نسبت داده می‌شوند. مانند فرمان قیامه القیامه (یا قیام قیامت) که در زمان حسن (ملقب به علی ذکره السلام) داده شده بود و نباید او را با حسن صباح اشتباه گرفت، بلکه او جانشین محمد پسر کیا امید بود. در واقع شعار این صباح علیکم بالقلاع بود. بسیاری از سازمانهای زیرزمینی مانند Illuminati و Free Masons شیفته حسن صباح و سازماندهی او بوده‌اند. در بعضی منابع از حسن صباح، عمر خیام و خواجه نظام‌الملک به عنوان سه یار دبستانی یاد شده‌است. طرفداران حسن صباح به او اعتقاد بسیار داشتند و دستوراتش را کاملاً اجرا می‌نمودند.

[اسماعیلیه بعد از حسن صباح](#)

فهرست رهبران اسماعیلی

۲ - کیا بزرگ امید رودباری ۵۱۸ - ۵۳۲ ق / ۱۱۲۴ - ۱۱۳۸ م

- ۳ - محمد بن بزرگ امید ۵۳۲ - ۵۵۷ ق / ۱۱۳۸ - ۱۱۶۲ م
- ۴ - حسن بن محمد ۵۵۷ - ۵۶۱ ق / ۱۱۶۲ - ۱۱۶۶ م
- ۵ - محمد بن حسن ۵۶۱ - ۶۰۷ ق / ۱۱۶۶ - ۱۲۱۰ م
- ۶ - جلال الدین حسن ۶۰۷ - ۶۱۸ ق / ۱۲۱۰ - ۱۲۲۱ م
- ۷ - علاء الدین بن جلال الدین ۶۱۸ - ۶۵۳ ق / ۱۲۲۱ - ۱۲۵۵ م
- ۸ - رکن الدین خورشاه ۶۵۳ - ۶۵۵ ق / ۱۲۵۵ - ۱۲۵۷ م.

کیا بزرگ امید

کیا بزرگ امید رودباری که از سوی حسن صباح حاکم قلعه لمرس بود، پس از مرگ حسن و بنا به سفارش او، خداوند الموت شد دنبال دعوت حسن را گرفت. کیا امید، حسن صباح را پیشوا و امام خود می‌دانست، با این حال به ظاهر شریعت نیز توجه داشت. وی چهارده سال و دو ماه و بیست روز در رودبار و دژها فرمان راند تا این که در شانزدهم جمادی الثانی سال ۵۳۲ ق / ۲۸ فبروری ۱۱۳۸ م درگذشت. کیا امید، در زمان حیات خود، پسرش محمد بن بزرگ امید را به جانشینی خود برگزید.

محمد بن بزرگ امید

محمد بن بزرگ امید، پس از وفات پدرش کیا بزرگ امید، خداوند الموت و فرمانروای فرقه اسماعیلیه شد. در آغاز زمامداری وی تعداد زیادی ترورهای سیاسی به دستور او و پدرش توسط فداییان انجام گرفت که قتل خلیفه عباسی المسترشد در مراغه «۵۲۹ ق / ۱۱۳۴ م»، خلیفه الراشد در اصفهان «۵۳۲ ق / ۱۱۳۸ م»، و نیز معین الدین، وزیر سلجوقی «۵۲۱ ق / ۱۱۲۷ م» از آن جمله است. محمد بن بزرگ امید به مدت بیست و چهار سال و هشت ماه امامت اسماعیلیان را داشت تا این که سرانجام در سوم ربیع الاول ۵۵۷ ق / ۲۰ فبروری ۱۱۶۲ م چشم از جهان فرو بست.

جلال الدین حسن

جلال الدین حسن، به هنگام حیات پدر با باورهای او مخالف بود و با خلیفه بغداد مکاتباتی داشت و در آنها از بدعت پدر تبری می‌جست. پس از وفات محمد بن حسن، پدر جلال الدین، وی رهبری اسماعیلیه را به عهده گرفت و عقیده خود را دنبال کرد. نخست اظهار مسلمانی نمود و پیروان خود را ملزم به احکام و شریعت نمود که در این باره به خلیفه و سلطان محمد خوارزمشاه نامه نوشت. در الخلافه بغداد نیز درباره جلال الدین ملاطفت‌های فراوان نمود و به همه بلاد اسلام نامه نوشتند و فتوی دادند که جلال الدین و پیروانش مسلمانند. از این جهت او را جلال الدین نو مسلمان خواندند و پیروان او

را که سابقاً مسلمانند. از این جهت او را جلال الدین نو مسلمان خواندند و پیروان او را که سابقاً ملحد می‌دانستند، نو مسلمان نامیدند.

صلح میان اهل سنت و پیروان حسن صباح

میان پیروان حسن صباح و اهل سنت و شیعیان، که از آغاز، همواره نزاع و ستیز میان آنها حاکم بود، و کشتارهای فجیع از سوی هر دو طرف صورت می‌گرفت. در اوایل سده هفتم هجری / سیزدهم میلادی، میان آنها صلح و آشتی افتاد - حتی جلال الدین، دستور داد تا از کتب اسلاف او آن دسته که «مضمون آن بر خلاف عقاید مسلمانان است، جدا کردند و سوختند فرمود تا آن ر بسوختند.

ارتباط میان پیروان جلال الدین و عامه مردم

وی در سال ۶۰۹ ق / ۱۲۱۲ م، مادر خود را به سفر حج فرستاد و از دربار خلافت اجازه خواست تا با امیران گیلان خویشاوندی کند. به دنبال این اجازه، جلال الدین چهار دختر از اهالی گیلان را به ازدواج خود درآورد که علاء الدین پسرش، از دختر امیر کوتم به دنیا آمد.

تسلیم جلال الدین حسن به قوم مغول

چون چنگیز خان مغول به خراسان حمله کرد، جلال الدین حسن فرستاده‌ای نزد خان مغول فرستاد و فرمانبرداری فرقه خود را اعلام داشت. چنگیز خان نیز او را امان داد. جلال الدین یازده سال و نیم حکومت کرد و در رمضان سال ۶۱۸ ق / اکتبر ۱۲۲۱ میلادی درگذشت. ظاهراً مرگ وی به خاطر زهری بود که خواهر و همسرانش به وی خوراندند.

رکن الدین آخرین حاکم اسماعیلی در خراسان

رکن الدین حسن پسر علاء الدین محمد و ملقب به خورشاه، واپسین «امام» اسماعیلیه خراسان است. وی که از اتهام همدستی با قاتلان پدر بری نبود، پس از کشته شدن علاء الدین، جای او را گرفت. حکمرانی او در الموت طولی نکشید. وقتی هولگو خان، نواده چنگیز برای بار دوم لشکر کشید در مقابل پیام هلاگو، چاره‌ای جز تسلیم باقی نماند، چرا که مقاومت در برابر سپاه هلاگو بی‌فایده بود. با تسلیم قلعه الموت در ۶۵۵ ق / ۱۲۵۵ م، اقتدار اسماعیلیه فرو پاشید.

اقدام جوینی در نجات کتاب‌ها

گویند عطا ملک جوینی در محاصره قلعه الموت به همراه هلاگو بود، چون خان دستور به سوزاندن کتابخانه الموت داد، عطا ملک درخواست کرد تا اجازت یابد، کتب مربوط به اختر شناسی و آلات و ادوات رصدی را جدا کرده و تنها نوشته‌هایی که مربوط به آیین، اصول و فروع فرقه اسماعیلیه است، سوزانده شود.

سرگذشت کتاب شرح حال حسن صباح

یکی از کتابهای گرانبهایی که در اثر کوشش عطا ملک جوینی از سوزاندنش جلوگیری شد، کتابی بود در شرح حال حسن صباح و داعیان این خاندان به نام «سرگذشت سیدنا». عطا ملک، این کتاب را در دفتر سوم تاریخ جهانگشای جوینی آورده و خواجه رشید الدین فضل الله، فصل کوتاهی از آن را در «جامع التواریخ» خود ذکر کرده است.

قتل خورشاه و انقراض اسماعیلیه

ظاهراً خورشاه در ۶۵۵ ق ۱۲۵۷ م، در کنار رود جیحون به دست عده‌ای از مغولان کشته شد. گفته می‌شود که هلاگو نیز بعدها، پسر و بازماندگان وی را از بین برد و بدین ترتیب حکومت این خاندان به پایان رسید.

باباافضل



باباافضل، فضل الدین محمد بن حسین بن محمد خوزه مَرَقی، حکیم بزرگ در نیمه دوم قرن ششم و آغاز قرن هفتم. هر چند با تألیفات فلسفی پارسی و رباعیات خود، مشهور است شرح حال او بدرستی معلوم نیست و تذکره نویسان که به مناسبت رباعیاتش سخنی از او به میان آورده اند چیزی درباره او نمی دانسته و افسانه هایی درباره او پرداخته اند. قدیمترین و صحیحترین اطلاعات درباره او در کتابی به نام مختصر فی ذکر الحکماء الیونانیین و الملیین آمده است. چون شرح حال نصیرالدین طوسی آخرین شرح حال در این کتاب است می توان گفت که مؤلف آن در اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم می زیسته است. در این کتاب آمده است: «فضل الدین محمد بن مَرَقی کاشی فاضل دانشمند و دانای ژرف نگر در علوم الهی بود در علوم الهی و طبیعی و طب و جز آن ر ساله ها دارد. در پایان عمر از هر چیز دوری

گزید و در کوههای مَرَق از قراء کاشان گوشه گرفت و در حدود سال ششصد و ده در آنجا وفات یافت .

اما قدیمترین ذکر از او شاید در یکی از نوشته های خواجه نصیر طوسی باشد که عنوان آن « رساله سیر و سلوک »، و در خود رساله چنین است: « رساله ای است منسوب به استاد البشر نصیرالدین طوسی رضوان الله علیه که بر حسب ضرورت بر وفق مشرب تعلیمیان بر نگاشته است ». عنوان « رساله ای است منسوب ... »

از کاتبی است که این رساله را در میان شیعه یا اهل سنت نوشته است. عنوان « رساله در سیر و سلوک » که عنوان چاپ نخستین این کتاب (چاپ سنگی قدیمی) هم هست از اسماعیلیان است که خواجه را معتقد به مذهب خود می پندارند. به هر حال، شکی نیست که خواجه نصیرطوسی پس از ۶۲۴ که ابتدای حکومت ناصرالدین در قهستان است، و پیش از ۶۵۵ و سقوط قلاع اسماعیلیه به دست مغول مدتی در نزد اسماعیلیان بوده و بنابراین در انتساب این رساله به خواجه نمی توان شک کرد، و غرض از اطالة کلام در این باره روشن شدن احتمالی است درباره گرایش باباافضل به باطنیه. خواجه در این رساله تعلق خود را به مذهب اسماعیلیان و رسیدنش را به مقام «سَدَّحِیبَان» شرح می دهد و بعد عقاید خود را به «مجلس عالی» عرضه می کند. در ضمن شرح دوران کودکی و دانش آموزی خود می گوید: «ردی از شاگردان افضل الدین کاشی رحمه الله که او را کمال الدین محمد حاسب گفتندی و در انواع حکمت خصوصاً در فن ریاضی تقدیمی حاصل کرده بود بدان دیار افتاد». آنچه از لحاظ تاریخی در اینجا مهم است این است که خواجه از باباافضل به «رحمه الله» تعبیر کرده است، یعنی باباافضل لااقل در ۶۵۵ زنده نبوده است. همچنین خواجه در شرح اشارات در باب قیاس خلف مطلبی از باباافضل نقل کرده و از او به «رحمه الله» یاد کرده است (این جمله دعایی «رحمه الله» ، به گفته مدرس رضوی، در بیشتر نسخ شرح اشارات هست و فقط در بعضی نسخ نیست) و چون شرح اشارات پیش از ۶۴۴ تألیف شده، باباافضل زودتر از این تاریخ درگذشته است. پس کسانی که سال وفات او را در ۶۶۶ یا ۶۶۷ نوشته اند اشتباه کرده اند و شاید در اصل ۶۰۶ یا ۶۰۷ بوده و بر اثر اشتباه نساخ به این صورت نقل شده است. در نامه ای که باباافضل به صاحب سعید مجدالدین محمد بن عبیدالله نوشته است خود را شصت ساله خوانده است: «این بنده ناتوان شصت سال است تا در ظلمات حیات خود بادیه ها و عقبات را می سپرد». پس اگر فوت او در حدود ۶۱۰ باشد تولد او دست کم باید پیش از ۵۵۰ باشد.

به نوشته ناشران دیوان او، مدفن باباافضل در بلندترین نقطه منتهی الیه غرب روستای مَرَق در ۴۲ کیلومتری شمال غربی کاشان قرار دارد. این بقعه دارای صحنی وسیع و گنبدی هرمی پوشیده از

کاشیه‌های هفت رنگ است که بر پایه ای منشوری استوار است، و از رأس گنبد تا کف آرامگاه در حدود ۲۵ متر است. مرقد باباافضل دارای صندوقه چوبی مشبک به طریق «آلت و لغت» مورخ ۹۱۲ است که از بهترین نمونه های هنری به شمار می آید. محراب گچ بری منقوش و زیبایی ضلع جنوبی بقعه، که در پیرامون آن کتیبه ای به خط ثلث بسیار خوش موجود است، از آثار جالب هنر عصر مغول است.

خواجه نصیر در رساله سیر و سلوک درباره استاد ریاضی خود کمال الدین محمد حاسب که شاگرد باباافضل بوده است می گوید: «هل ظاهر را کسر کردی و تناقض متقلدان شریعت را بیان می کرد». کسر اهل ظاهر به معنی باطنی بودن اوست، بخصوص به مناسبت رساله خواجه نصیر که درباره اسماعیلیان نوشته است. اما اگر هم باباافضل شاگردان باطنی داشته است در نوشته هایش مطلبی که صریحاً اسماعیلی یا باطنی بودن او را برساند، یا حتی بر تشیع او دلالت کند، دیده نمی شود. عقاید او در فلسفه و الهیات شاید در قسمتهایی با عقاید فلسفی اسماعیلیه و مخصوصاً با آنچه در کتب فلسفی ناصر خسرو آمده است مطابق باشد، اما این انطباق در قسمتی موافقت کامل را در همه قسمتها نمی رساند و حکم قطعی را موجب نمی شود، بخصوص که کتب باباافضل از اصطلاحات دینی و مذهبی اسماعیلیه کاملاً خالی است. به طور کلی او خود را در آراء و نظریات فلسفی مستقل نشان می دهد و از پیشینیان خود ندرتاً سخن به میان می آورد؛ نه به آن معنی که نظریات اساسی او در فلسفه و الهیات کاملاً از حکمای متقدم بر او جدا باشد، بلکه او در طرح مسایل و نحوه استدلال و عرضه آرای فلسفی راهی نو در پیش گرفته است که او را از حکمای سلف و خلف خود ممتاز می سازد. باباافضل در فلسفه کتابی به سبک شفا و اشارات والمعتبر و جز آن که همه مسایل فلسفی را از طبیعی و الهی به طور منظم در بر گرفته باشد ننوشته است. آثار او رساله های نسبتاً کوچکی است که هر یک به شیوه ای خاص و بدیع در مسایل و موضوعات حکمت بحث می کند و اگر این معنی را با شیوه او در نثر پارسی که گاهی در نهایت روانی و سلاست است و از آثار دلکش نثر پارسی به حساب می آید، و با اصطلاحات ابتکاری در فلسفه در نظر آوریم، استقلال و نوآوری او بیشتر نمایان خواهد شد.

به عقیده باباافضل دو جهان موجود است جهان مخلوقات یا عالم تکوین و جهان مُبدعات یا جهان ازل؛ جهان مخلوقات را جهان طبع گویند و حیزر مُبدعات را جهان خرد» و نیز «هالم کون را جهان جزوی خوانند و عالم ابداع را جهان کلی» و «این همه الفاظ را یک معنی است: آنکه دو جهان اند؛ یکی حقیقت و دیگری مثال» در اینجا باباافضل اصطلاحی عکس آنچه افلاطونیان می گویند آورده است، یعنی این

عالم جزوی و محسوس را عالم مثال و آن عالم کلی را عالم حقیقت نامیده است: «و به معنی مثال حکایتِ اصل خواهند چون نقش حیوان که نقاش بر لوح نگارد، که حکایت بود از جانور اصلی؛ و (چون) الفاظ که مترکّب باشند برای حکایت معانی در نفس». «به جهان روحانی جهان نفس و عقل خواهند که منشأ و منبع حیات و حرکت و زندگی است و به جهان جسمانی سپهر و عناصر»؛ «جهان کلّی حیّز معقول و معلوم» است و «جهان جزوی حیّز محسوس و مخیل و موهوم». باباافضل از اصطلاحات فلسفی «عقل و عاقل و معقول» گاهی به «دانش و داننده و دانسته» تعبیر می کند و می گوید به لفظ دانش (عقل یا علم) «نخواهیم جز روشنی و پیدایی و وجود چیزها» و به «داننده نخواهیم جز علّت و سبب روشنی و پیدایی چیزها» و «به روشنی و پیدایی نخواهیم مگر تمامی وجود چیز»؛ پس وجود تام حقیقی هر چیز در نظر باباافضل صورت علمی و صورت معقول آن است.

اما «به بی دانشی نخواهیم مگر پنهانی و پوشیدگی وجود چیزها... و پیدایی و پنهانی چیزها مردم را در خودیّد و به لفظ خود، نفس خواهیم در این موضوع که چیزها در نفس مردم یا پیدا یا پنهان باشند». بنابراین، نفس انسان معیار پوشیدگی و روشنی اشیاء است. «حیّز و معدن پوشیدگی جهان جسمانی است و آن را عالم جزوی خوانند و حیّز و معدن پیدایی جهان نفسانی و خرد است و آن را علم کلّی خوانند». از سوی دیگر، عالم جزوی عالم کثرت است و عالم کلّی عالم وحدت، زیرا مثلاً در عالم جزوی اشخاص حیوان و انسان به تعدّد و کثرت موجود است، اما در عالم کلّی یک انسان و از هر نوع حیوان یکی موجود است.

این همان نظریّه مثل افلاطون است که باباافضل به این صورت بیان کرده است و گفته است که کلیّات و انواع صور معقول هستند و در عالم کلّی باشند و آن عالم روشنی و پیدایی است و عالم جزوی یا عالم جسمانی عالم ظلمات و پوشیدگی است. باباافضل کمال نهایی انسانی را در «اتحاد عاقل و عقل و معقول» می داند و می گوید: «کمال عالم به تولید است و کمال تولید به ترکیب بسایط و کمال ترکیب و جمع بسایط به استحالت و تغییر و کمال استحالت و تغییر به حرکت فزایش (نامیه) و کمال حرکت فزایش به حیات و حسّ و کمال حیات و حسّ به قوّت ادراک و تعقل و کمال ادراک و تعقل به اتحاد عاقل و عقل و معقول». در نظر باباافضل، انسان از راه علم به کلیّات به هستی واقعی می رسد و بر عالم مسلّط می شود و عالم را جزو خود می کند. و چنانکه در جاودان نامه آمده است همه چیز در عالم مسخّر مردم است و این تسخیر بر دو گونه است: ظاهری و عام و حقیقی و خاص.

تسخیر ظاهری و لم آن است که زمین مسخّر مردم است تا در آن کشت کند و آب مسخّر مردم است تا از آن بهره جوید و جانوران مسخّر مردم اند و همچنین تا آخر. اما تسخیر حقیقی و خاص آن است که

انسان امور جسمانی را نفسانی کند و از مأوا و حیّز آن به مأوا و حیّز نفسیش ببرد و این از راه علم به آن میسر شود تا امور طبیعی را به بقاء برساند و جاودانی کند. زیرا صورتهای دانسته در نفس تباہ نگردد اگر چه صورت محسوسش باطل و فانی شود.

در آخر فصلی که به عنوان «ملحق» به «عرض نامه» افزوده است بحث بدیعی درباره مراتب وجود از کلّی به جزوی و از جزوی به کلّی دارد و در آن، بر خلاف نظریه فلوطین و حکمای پیرو او در میان مسلمانان، منکر قوس نزولی و صعودی موجودات شده است. او مراتب وجودی را، از نفس انسانی تا اجسام طبیعی، و بالعکس، فقط در عقل و ذهن انسان می داند نه در خارج و می گوید: «این حال (یعنی سیر از جسم تا نفس انسانی) بازگشت ماندن سوی عالم کلّی لکن بازگشت نیست مگر از روی شمار. مراتب از جهان کلّی تا جهان جزوی؛ چون از «کلّی» آغاز شمار کردی «ورود» خوانی و چون از جهان جسمانی جزوی آغاز کردی، مرتبه مرتبه سوی جهان کلی ازی «صدر» و بازگشت گویی. در این کنار، ورود و صدور جز شمارنده را نیست، که تا مراتب کلّی را سوی جزوی همی شمردی و وارد است و چون از جزوی مراتب را شمردی سوی کلّی صادر». مقصود باباافضل این است که این مراتب ورود و صدور یا سیر نزولی و صعودی اموری اعتباری و ذهنی است و واقعی نیست و فرق فقط در اعتبار و شمار است:

اگر از جسم تا عقل شمردی نام آن «ورود» (یا نزول) است. یعنی در واقع حرکتی از یک سوی به سوی دیگر وجود ندارد و اگر کسی چنین پندارد و بگوید: «آثار و افعال عالم کلی در جهان جزوی آیند و باز از جهان جزوی به عالم کلی باز گردند، مانند حیات و ادراک و آگاهی و دیگر آثار و نشانها، بر صدق چنین بازگشت گفتار جز گمان و خیال گواهی ندهد؛ بازگشت که و چه؟ از کجا باز کجا؟ گذرگاه آینده و آمده را که بر بست تا از آمدن بس کند و باز پس گردد؟». آنگاه می گوید: «حیّز کلّی بیکران نامحدود (عالم معقول و مبدعات) بر حیّز محدود جزوی مقدر (عالم جسمانی) آثار نامتناهی و بی کران، به توالی و ترتیب، صور و اشکال هیآت و حرکات و اندازه گنجایش حیّز و مکان محدود و مقدر اجسام می رسد و نهایت گنجایی و غایت وسعت این حیّز مقدر و محدود در جسم انسان است». یعنی صور نوعیه و هیاتها و اشکال عالم از آن جهان معقول است (به گفته افلاطون: عالم مثال) و در این جهان چون جسمانی است طبعاً محدود متناهی و مقدر (به اندازه) است و چون در انسان از هر نوعی از انواع نمونه ای هست، پس وجود او نهایت گنجایی و وسعت انواع و صور نوعی است. اما وقتی فرا می رسد که «ردحام وصول این صور و اشکال از اندازه و حد اجسام بر گذرد»، در آن هنگام «جسم مقدر از تحمل

آن عاجز آید و هم آثار عقل و هم آثار حیات و هم آثار نمو از او سترده شوند و بر وی جز آثار طبیعت نماند».

پس مرگ انسان در نظر باباافضل وقتی است که جسم او تاب تحمل صور و اشکال آن عالم را نداشته باشد. بعد می گوید: «و غرض از این گفتار آنکه تا گمان نیفتد که از اجسام شخصی و جزوی از این عالم هیچ به عالم کلی بازتوان برد یا از عالم کلی، بیرون از این آثار و صور، که چون شعاعات بر جزویات تافته اند، هیچ چیز جدا تواند شد و به عالم جسمانی نقل کردن. و چون از آن جهان بدین جهان نتوان آمد از این جهان نیز بدان جهان باز نتوان گشت». پس باباافضل معتقد نیست که نفوس یا ارواح جزئی در صورت کمال خود از آن جهان آمده باشند، بلکه چنانکه از بعضی مطالب رساله های دیگرش برمی آید معتقد است که نفس انسانی فقط به صورت قوه و مایه در انسان است و بعد به سوی کمال می رود: «مردم (انسان) را دو روی استیجی روی جسمانی و گذرنده و یکی روی پاینده و ازلی. نفسانی از پیوند پرورنده خود زندگی یاب «آغاز تن وی جسم مطلق است، بعد جسم مرکب، بعد جسد نباتی، بعد جسد حیوانی، بعد جسد انسانی این آغاز «مَنْ جسمانی است، امّا آغاز «مَنْ نفسانی» آن است که تا به جسم مفرد پیوسته است طبع است، بعد مزاج است بعد نفس روینده (نفس نامیه) است، بعد نفس حیوانی و انسانی و پس از آن عقل عملی و نفس فاکره و نفس حافظه و نفس گویا (نفس ناطقه) است و چون به حق تعالی رسد از روی شناخت و دانش آن را روح مقدّس خوانند. پس جسم و نفس در اصل یکی هستند و «تفاوت و اختلاف از انگیختن صفات است» چنانکه گویی «جسم گوهری است جنبش پذیر و نفس گوهری است جنباننده» پس «از روی گوهر و ذات هر دو یکی اند». بلی «در وی دویی پدید آید» امّا «سرانجام آن دویی برخیزد که پیوند اصلی است و اختلاف و جدایی فرعی» و نفس از راه دانایی «به گوهر باز رسد در درجات نفسانی» و آن «جهان دانایی است».

باباافضل خرد را غیر از تن و جان می داند و آن را موجودی مستقل از آن دو می شمرد: «خرد نه تن است و نه جان که اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودی و اگر خرد جان بودی هر جانور خردمند بودی»؛ و نیز «خرد همه اشیا را می داند و آن که همه اشیا را بداند غیر از آن اشیا است و تن هم یکی از این اشیا است»، و قوای بدنی از نامیه و غاذیه و حواس و قوای محرکه و خیال و گمان، فروغ تابش خردند... و پیوند خرد با هر چه جز خرد است به دانستن خرد است آن چیز را که با دانستن آن بر آن محیط شود.

مقصود باباافضل از «خرد» آن موجودی است که به اشیا و به افعال و حرکات و نیز به قوای نفس عالم است، پس خرد غیر از نفس است. به عبارت دیگر، در نظر باباافضل، «خود» یا «نفس» مجموع قوای

حس و خیال و گمان و حفظ و غیر آن است، اما چیز دیگری هم هست که با علم به اینها و آگاهی از آنها بر همه محیط است و آن خرد است. در نفس انسان اموری هست که با هم مباین و مخالف است مانند غم و شادی و درد و رنج، و خرد این امور مخالف را درمی یابد. پس خرد مخالف و ضد ندارد، زیرا چیزی بیرون از خرد نیست که او از آن آگاه نباشد. از این رو خرد هم بر تن و هم بر جان محیط و مسلط است و چون ضدّ و مخالف ندارد تباهی نمی پذیرد، زیرا فساد و تباهی به اشیاء از امور مباین و مخالف آنها راه می یابد. پس خرد باقی و پایدار است.

در عرض نامه خلاصه عقاید خود را چنین بیان می کند: «غرض ما حصر موجودات است در کلیّ و جزوی که موجود جزوی، این جهان و متولّدات آن است از «کرده» و «کننده» (منفعل و فاعل) و موجود کلیّ، جهان دانش و دانسته و داننده است (عقل و عاقل و معقول) امید ما آن است که مردم دانشجو از وجود بقای خویش به یقین آگاه شود و از هلاک و فنا و تغیر در امان باشد، زیرا چون روشن شود که دانش وجود داناست و همه اشیا از اقسام و فروع دانش اند، بداند که به دانش بر همه محیط تواند شد. این است غایت و نهایت جملة علوم، و علم است کمال و غایت و تمامی مردمی (انسان) و مردمی است غایت و تمامی حیات و حیات است تمامی و کمال جنبش اجسام و جنبش کمال جسم است جسمیت کمال قبول و پذیرایی است و قبول پذیرایی اثر فاعلی است و فاعلی اثر شوق و ارادت و اثر دانایی است و دانایی اثر ذات دانا و ذات دانا اوّل و آخر هستی». پس اگر انسان به مرتبة دانایی برسد بر همه اشیاء محیط است و ذات او اوّل و آخر هستی است. آخر هستی بودنش معلوم است، اما اوّل هستی بودنش از آن است که به اعتقاد باباافضل اجسام و عالم طبیعت مرده است و زنده آنگاه شود که در نفس انسان دانا به صورت معلوم و معقول در آید.

در صفحه بعد از همین عرض نامه می گوید: «چنان دیدیم که مردم را هر چه به کار است و ناگزیران (ضروری) اوست با اوست و در اوست و معدن و منبع آن خود اوست و هر آنچه بیرون اوست شربه و مثال صور نفس اوست و اصل و حقیقت همه با اوست «اما نفس عاقل و داننده با اتصال به معانی معقول و با پیوند به عالم معانی داناست و این معانی معقول قایم به ذات خودند، زیرا اگر داننده و عالمی صورت علمی و معنایی را به دیگری بیاموزد و به او منتقل کند آن صورت از خود او سلب نمی شود: «اگر (این معانی) نفس داننده تعلق داشتی هیچ داننده ای نتوانستی که آنچه دانستی دیگری را درآموختی و اگر درآموختی دانش او باطل شدی و امکان نداشتی که کسی به معنایی رسیدی و بدانستی، (در صورتی که) این همه ممکن است و شاید بود». نتیجه آنکه معانی و همه چیزهای ذهنی پیوسته و قایم به ذات داننده نیست، بلکه معانی به ذات خود قایم است. این امور را از آن جهت که مطلوب و

مقصود الفاظند معانی می گوئیم و از آن جهت که از روی ذات حقیقت دارند حقایق می خوانیم و از جهت نسبتی که با نفوس دارند صورتها می نامیم (این باز همان اعتقاد به مُثُل افلاطونی است).

در مقایسه با عقاید ایدئالیستها، این گفته او بسیار مهم است: «هر دانسته معلول است مر داننده را (معلوم معلول عالم است) و هر داننده علت است مر دانسته را و وجود علت پیشی دارد بر وجود معلول، پس وجود داننده و عالم پیشی دارد بر وجود دانسته (معلوم)؛ نیز: علام مرکب از موجودات شخصی و جزوی است و جزوی فرع کلی است. فرع به اصل به پای است، پس عالم جزوی (عالم جسمانی) به عالم کلی به پای است.» باباافضل ظاهراً قایل به وحدت جوهر و ماهیت عالم بوده است و بر این مطلب خود چنین استدلال می کند: اگر کسی پرسد که آیا ذات و حقیقت علت با معلول مابین است یا موافق است و یکی است، اگر بگویی ذات علت با ذات معلول مابین است چگونه امر مابین علت امر مابین خودش می شود؟ و اگر بگویی ذات هر دو یکی است پس علت و معلول از میان برخاست.

برای رفع این اشکال می گوید که در این سؤال پرسنده علت و معلول را دو چیز دانست اما لفظ ذات و حقیقت را در هر دو به یکسان آورد و تغییر نداد و پاسخ او در همین نکته نهفته است؛ ذات و حقیقت علت و معلول یکی است، و «پرسنده در هر دو جای، اعی علت و معلول به لفظ ذات و حقیقت یکی معنی خواست و مابینت ذات را، بدون اعتبار علت و معلول، از میان برداشت.» پس «موجودات به ذات (واحد) موجودند و ذوات به وی ذوات اند و حقایق به وی حقایق، و او به خود ذات و حقیقت همه.»

ببافضل در اخلاق پیرو نظریه حدّ وسط ارسطوست و اعتدال را نشان مردم تمام می داند. «نشان مردم تمام آن است که همه قوتهای او را رتبت اعتدال بود میان شدت و ضعف. قوتهای غضبی در حدّ اعتدال میان تکبر و دنائت. میان بددلی و ناباکی (هوا)، و میان سرکشی و مسخری، و میان کینه ورزی و بی حمیتی؛ و همچنین قوتهای شهوانی میان رغبت حرص و نفرت ناخواست، و میان بستگی بخل و گشادگی اسراف؛ آزاد از بیم و امید، نه در نابوده به امید آویزنده، نه از بوده به بیم گریزنده و نه بی نیاز را به اسراف دهنده و نه از نیازمند به بخل بازگیرنده. . .». خلاصه بسیار فشرده ای از آنچه در قرائت آثار و فحص آرای او بر ما معلوم شده است در اینجا می آوریم:

(- باباافضل قایل به اصالت مطلق عقل است و از این جهت با باطنیه و تعلیمیان موافق نیست، زیرا تعلیمیان خرد را کافی نمی دانند و تعلیم امام و معلم الهی را برای نجات انسان لازم می دانند. اما در نظر باباافضل خرد تنها راه رستگاری است و سعادت محض در وحدت عقل و عاقل و معقول است و کمال انسانی وقتی است که با درک صور معقول و معانی و کلیات بر جهان محیط و نفسش از تباهی ایمن شود.

- باباافضل عالم جسمانی را سایه ای، و به قول خود او «مثالی»، از عالم نفسانی که همان عالم معقولات (یا به قول افلاطون «دُّنْءُ») است می‌داند.

- باباافضل نفس «انسانی را برتر از هر چیز و اصل همه اشیا و موجودات عالم جسمانی می‌داند، و از این جهت فلاسفة معنوی مشرب ایدئالیست مغرب زمین به او نزدیک اند.

- باباافضل اگر چه عالم را به دو قسم جزوی و کلی، یا متولد و مبدع، یا جسم و روح تقسیم می‌کند ذات و حقیقت همه را یکی می‌داند و می‌گوید که تفاوت در اعتبارات و نگرشهاست، و از این جهت آرای اسپینوزا با آن قابل مقایسه است. بعضی از عقاید دیگر فلسفی او را ضمن بحث از آثارش خواهیم آورد. آثار باباافضل بیشتر آثار باباافضل به پارسی است و تقریباً همه آثار پارسی او ذیل عنوان مصنفات افضل الدین محمدمرقی کاشانی به اهتمام مجتبی مینوی و یحیی مهدوی به طبع رسیده است. جلد اول مشتمل بر هفت رساله که چاپ شده، از این قرار است:

- < مدارج الکمال، که عنوان دیگر آن گشایش نامه است. این کتاب را به «هشت در سخن» تقسیم کرده هر یک را «گشایش در» خوانده است. در نامه ای با عنوان «جواب نوشته ای که خواجه به صدر سعید شمس الدین دزواکوش نوشته است» از این رساله به «فتوح هشت در که به نام مدارج الکمال موسوم است» یاد می‌کند. در قسمتی که به عنوان «خاتمة مدارج الکمال» آمده است می‌گوید که این رساله را نخست به خواهش محمد دزواکوش به عربی تألیف کرده و سپس آن را به درخواست یکی دیگر از «برادران کوشنده و یاران رونده» از عربی به فارسی نقل کرده است. موضوع این کتاب چنانکه از نامش پیداست بیان مراتب کمال انسان است.

- < ره انجام نامه، این رساله را هم به درخواست «گروهی از یاران حقیقی» تألیف کرده، و موضوع آن عبارت است از سه چیز: «وجود خود و صفات وجود خود، و... حقیقت آگهی و علم، و... فایده و منفعت آگهی و علم».

- < ساز و پیرایه شاهان پرمایه، این رساله در فن سیاست و حکمرانی است و پیش از چاپ مصنفات ظاهراً در ۱۳۱۱ ش به وسیله مبصر السلطنة به چاپ رسیده بوده است. مؤلف در سبب تألیف کتاب می‌گوید: «توافق نوشتن این نامه بعد از آن افتاد که اندیشه گاهی به کسانی که از پادشاهان به نام آن خرسند باشند روی آورد و هرچه خاصیت و هنر پادشاهی را در ایشان بیشتر می‌جست کمتر می‌یافت. بلکه پادشاهان را چنان دیدم که میلشان به شهوت رانی از رعایا یا از بیشتر ایشان بیشتر بود و حرص و شدره ایشان بر اندوختن نخایر ناپایدار بر حرص و شره رعیت زیادت داشت و از دانش و مکارم اخلاق و خرد اصلی و آگهی از عاقبت کار از رعیت بی‌خبرتر و غافلتر بودند؛ به هنگام خلوت و فراغت کارشان

خوردن و به افراط و جمع اسباب بازی و غفلت و خنده بیهوده و گفتار ناسزاوار بود، انجام چنین پادشاهی به دمار و هلاک ابدی باشد. از این جهت آهنگ نوشتن این نامه کردم تا چند خصلت از خصال پادشاه در آن یاد کرده آید تا از شاهان و سروران شخصی که به عنایت الهی متعین گردد و جان و روانش از فروغ خرد نشان دارد و به طبع از چیزهای گذرنده و ناپایدار سوی هستیهای پاینده گراید. . . چون این نامه را بر خواند و بر خواندنش ایستادگی نماید راه رستگاری جان و خلاص روان از بیم و هراس فنا بر وی روشن گردد».

- < رساله تَقْوَاهُ که محمد تقی دانش پژوه از آن به سبب نامه تعبیر کرده است. این رساله در اصل به عربی بوده و در رسائل اخوان لَصَافَا از آن یاد شده است. موسی بن میمون، فیلسوف یهودی، آن را مجعول دانسته است. ابن سبعین نیز در مراسلات خود با فردریک دوم از آن نام برده است. این رساله را ابراهیم بن حَسَدَای در آغاز قرن سیزدهم به عبری ترجمه کرده و این ترجمه بارها چاپ شده است. ترجمه لاتینی آن در ۱۷۰۶ و ترجمه آلمانی در ۱۸۷۳ به طبع رسیده است. مرگلیوٹ ترجمه پارسی (باباافضل) را با ترجمه انگلیسی در ۱۸۹۲ در (مجله انجمن سلطنتی آسیایی) منتشر ساخته است. رساله به طریق رساله فیدون، که مکالمه سقراط با شاگردان است، مکالمه ارسطو را به هنگام وفات، در حالی که سببی در دست داشته است، با شاگردان بیان می کند.

- < عَرَضُ نَامَةِ مَوْلَا ف در مقدمه رساله درباره «صفت این نامه و فایده او» گوید: «در این نامه یاد کرده شود صفت نفس مردم، قوَّت داننده و کننده او تا پیدا گردد انواع علوم نفس».

در عرض نامه سه گونه هَرَضُ «یاد شده است:

«عرض عالم طبیعت. . . و عرض عالم ملکوت. . . و عرض جهان ازل و عالم ربوبیت» و همه را به چهار «عرض» قسمت کرده است:

۱) عرض اجسام؛

۲) عرض کنندگان و کارگران در اجسام عالم و جسم مردم؛

۳) عرض دانسته های مردم و اقسام آن؛

۴) عرض دانندگان و بیان ماهیت و انیت داننده.

- < جاودان نامه، این رساله را، پیش از آنکه در مصدقات چاپ شود حاج سید نصرالله تقوی به چاپ رسانیده بود. مؤلف در آغاز رساله می گوید: «این نامه ای است از ما زی برادرانی که اندرون ایشان انگیزته شود بازجستن و شناختن و انجام و آغاز خود را»، و آن را به چهار باب تقسیم کرده است: ۱، اقسام علوم به طریق کلی؛ ۲، شناختن خود؛ ۳، شناختن آغاز؛ ۴، شناختن انجام؛ و هر بابی دارای

فصولی است. در پایان رساله گفته است که در این نامه حجّت و برهان نیاورده است، زیرا همه طالبان علم توانایی تألیف و ترکیب حجج و استدلالات را ندارند و اگر با ایشان از روی استدلال سخن گفته شود شاید راه بر ایشان تاریکتر گردد. جاودان نامه ملحق می‌دارد «در آنکه کتاب مردم چون دلیل بود بر مدلول کتاب خدای تعالی».

- < ينبوع الحياة در معاتبه نفس ترجمه سیزده فصل از سخنان هِرْسَمِ الهَرَامِسَدَه و هوادریس الذّبی ؛ این کتاب ظاهراً در اصل چهارده فصل داشته است و منسوب است به هرمس الهَرَامِسَدَه یا هرمس مُتَدَلَّث که در عالم اسلام مرادف با «ادریس» نبی شناخته شده است. این رساله در اصل به عربی است و به نامهای زجرالذّفس یا معاتبَة الذّفس یا یَنْبُوع الحِکْمَه نیز خوانده شده است. متن عربی به نام زجرالذّفس در ۱۸۷۳ در بُن به طبع رسیده و پس از آن چندین بار در بیروت چاپ شده است. مینوی از ترجمه باباافضل دو نسخه مختلف در دست داشته است و می‌گوید: «گویی خود مؤلف دو بار این ترجمه را تحریر کرده است». نسخه ای که مینوی از روی آن چاپ کرده همان مجموعه نور عثمانیه است که نسخه اساس مصنفات است. در مجلّد دوم مصنفات، که در ۱۳۳۷ ش منتشر شده، پنج رساله از باباافضل با «تقریرات و مکاتیب و اشعار» به چاپ رسیده که از این قرار است: رساله نفس ارسطو طالس، در آغاز این رساله آمده است: «همگی آنچه دانای یونان ارسطاطالیس یاد کرد در کتاب نفس».

مینوی در «حواشی و تعلیقات» رساله نفس می‌گوید که این رساله ترجمه یک کتاب عربی است که اخیراً

در قاهره به چاپ رسیده است و منسوب است به اسحاق بن حُدَین.

اما ترجمه عربی منسوب به اسحق بن حنین با کتاب ارسطو درباره نفس مطابقت نمی‌کند، بلکه ترجمه یک روایت ملخّص سریانی یا یونانی است که آن نیز از روی کتاب نفس ارسطو تهیّه نشده بوده است. شاید بتوان گفت که اصل این کتاب تلخیص یکی از شروح کتاب نفس بوده است. مینوی بعضی موارد ترجمه پارسی باباافضل را با اصل عربی مقابله کرده است و نیز مقداری از اوایل کتاب النفس منسوب به اسحق بن حنین را به عین عبارت عربی نقل کرده است تا نمونه ای از شیوه ترجمه افضل الدین به دست داده باشد. ترجمه باباافضل را اوّل بار ملک الشعرا بهار در ۱۳۱۶ ش چاپ کرده و مقدمه ای نیز بر آن نوشته است.

- < مختصری در حال نفس، در آغاز آن آمده است: «این مختصر گردآورده ارسطوطالیس اندر حال نفس و آن هفت باب است» و مجتبی مینوی در حاشیه می‌گوید: این رساله مقابله شده است با روایت عربی رساله منسوب به شیخ الرئیس ابوعلی بن سینا. این رساله هفت باب کوچک دارد: بب اوّل «اندر

یافتن هر چه دانستی است» و در این باب «اندر یافتنی» را در ترجمه «بدهی» و «دانستی» را در ترجمه «علم حصولی» آورده است و گفته است علم به نفس دانستی است یعنی علم حصولی است؛ باب دوم «اندر هستی نفس»؛ باب سوم «اندر آنکه نفس گوهر است»؛ باب چهارم «آنکه نفس پاک است نه تنومند» (یعنی مجرد است و جسمانی نیست)؛ باب پنجم «اندر آنکه نفس مرکب نیست بسیط است»؛ باب ششم «اندر آنکه نفس زنده است و تباہ شدنی نیست» (یعنی نفس پس از مرگ تن باقی و زنده است)؛ باب هفتم «اندر آنکه نفس اندیشه گر است».

- < رساله در علم و نطق (منهاج المبین)، به گفته دانش پژوه، این کتاب در پایان نسخه سعید نفیسی «ترجمه منهاج المبین لاصابه الیقین» نامیده شده است، گویا بابا افضل «العلم و النطق» ابن سینا را در پیش چشم داشته است. روایت عربی این منهاج مبین، به گفته مینوی، در کتابخانه نور عثمانیه هست و این نسخه پارسی ترجمه آن است. در پایان یکی از نسخ خطی پارسی آمده است: «تمت ترجمه منهاج المبین لاء صابه الیقین فی المنطق للمولی. . . افضل الدین محمد بن الحسن بن محمد بن خوزه». مینوی از فصل سوم تا هشتم متن عربی را برای مطابقه با متن پارسی در ذیل رساله نقل کرده است.

- < مبادی موجودات نفسانی، به گفته دانش پژوه، این رساله در مجله جلوه، ش ۳، سال ۲، ۱۳۲۴ ش، ص ۱۲۱-۱۲۸ به چاپ رسیده است. مؤلف در آغاز گوید: «این گفتاری است در مبادی موجودات نفسانی که آن را معلومات و مُدْرَکات خوانند». مقصود بابا افضل در این رساله آن است که «مقولات» دو گانه را امور ذهنی یا «معانی نفسانی» بخواند در برابر موجودات طبیعی یا خارجی. این مقولات ده گانه را او «معانی کلّی» می نامد و می گوید یا أعراض باشند یا اجناس یا فصول یا خواصّ و هیچ امر از این ده معانی بیرون نشود مگر دو سه چیز: حقیقت، چیز، موجود. به نظر او معنی «چیز» عامّتر از معنی «موجود» و معنی «حقیقت» است و معنی حقیقت عامّتر از جوهر و عرض است.

- < ایمنی از بطلان نفس در پناه خرد، این رساله در اثبات بقای نفس است از راه بقای عقل.

- < تقریرات و فصول قطعه، از این قرار: ۱ در طلب بقای عقلانی؛ ۲ در شناختن اعمال خیر؛ ۳ در ایمنی از فنا؛ ۴ درباره دانای به ذات؛ ۵ در وحدت عالم و معلوم؛ ۶ در بقای نفس عاقله؛ ۷ در وجود کلّی؛ ۸ در عقل و ذوق، که چند جمله است: «معقولات فسرده اند و مذوقات گرم؛ هر صاحب ذوقی صاحب عقل بُود نه هر صاحب عقلی صاحب ذوق بُود»، ۹ در ذات و حقیقت مبدأ و هستیها؛ ۱۰ در بیان تنهای اجسام؛ ۱۱ شخص جزوی و حقیقت کلّی، که چند جمله بیش نیست؛ ۱۲ در اوصاف مردم و اصناف مردم؛ ۱۳ «عقل جوهر نیست»، استدلالی است بر جوهر نبودن عقل از این

راه که عقل از جوهر آگاه است پس جز آن است ؛ ۱۴، پیوستن وجود جسمانی به وجود روحانی ؛ ۱۵، «حاطة الفاظ کلّی بر الفاظ جزوی»، مقصود باباافضل آن است که هر کس که الفاظی را بر صفحه کاغذ یا بر زبان آورد آن الفاظ «جزئی» است و این الفاظ جزئی، مکتوب (یا ملفوظ) انعکاس الفاظ و معانی ذهنی است ؛ اما معانی و الفاظ ذهنی، کلّی است به دلیل آنکه اگر در نوشتن یا گفتن چیزی اشتباه شود به مدد آن لفظ که در ذهن ثابت است اصلاح شود؛ پس آنچه در ذهن است ثابت و پایدار و کلی است و محیط بر الفاظ مکتوب و شفاهی ما؛ ۱۶، در داننده و دانسته، و عاقل و معقول ؛ ۱۷، حال نفوس جزوی بعد از فساد تنها؛ در پایان این فصل گوید:

«چون مزاج تن باطل گردد و آلتها و قوّتهای جسمانی از کار خود بازمانند یابندگی جزوی نیز برخیزد و شوغل حسّی نماند (مّا) یابندگی به خود که وجود را ضروری بود و ذات خود اوست باقی ماند و این یافت مستدام گردد و دائماً در مشاهده ذات خود بماند و از قوّت نزدیک به فعل به فعل رسد که زوال و فساد نپذیرد»؛ ۱۸، ضروریات سالک ؛ ۱۹، تقسیم مردم از حیث عقل عملی و نظری ؛ ۲۰، معنی و ذات حقیقت کلّی ؛ ۲۱، در بیان حال نفس درّاک بعد از مرگ تن ؛ ۲۲، پیشی، چیز بر هست ؛ ۲۳، دل داناست مهبط نور هستی حق ؛ ۲۴، از علم موسیقی ؛ ۲۵، وجود به مجاهده و تجرید درست شود؛ ۲۶، وَصِیّتِ حکما؛ ۲۷، نصایح به طالبان حکمت ؛ ۲۸، بذرِ درختِ جهان «، که چند جمله است: «عالم درختی است که بار و ثمره او مردم است و مردم درختی است که بار و ثمره وی خرد است و خرد درختی است که ثمره او لقای خدای تعالی است»؛ ۲۹، مناسبت جان با تن ؛ ۳۰، فی تحقیق الدّهر و الزّمان ؛ ۳۱، نفس ناطقه از عالم غیب است ؛ ۳۲، سوالات درباره آدمی (از صد و پانزده مسئله که اسکندر از استاد خویش ارسطاطالیس پرسیده) ؛ ۳۳، تا ۳۵، چند فقره کوچک به عنوان ملحقات ؛ ۳۶، خاتمة مدارج الکمال.

- < مکاتیب و جواب اسئله: ۱، «جواب نوشته ای که مولانا افضل الدین نوشته است به صدر سعید شمس الدین محمد دزواکوش» ؛ ۲، این نوشته به صاحب سعید مجدالدین محمدبن عبیدالله نوشته است به موجب التماس او»؛ ۳، «جواب نوشته ای که خواجه به صدر سعید شمس الدین دزواکوش نوشته است» ؛ ۴، «سخه که در پرسش و تعزیه صدر سعید تاج الدین محمد نوشابادی نوشته اند» ؛ ۵، «ایضا من منشآت» ؛ ۶، «نامه ای دیگر» ؛ ۷، «منتجب الدین هراسکانی سؤالی چند از ایشان کرده اند او هر یک را جواب نوشته اند». این سوالات و پاسخهای آنها از نظر فلسفه باباافضل مهم است و چون باباافضل این رساله را در پایان عمر نوشته است می توان آن را آخرین عقیده و نظریّه او درباره مسایل مهم فلسفی دانست. در سؤال اوّل پرسنده از طالع و سعد و نحس می پرسد و سؤال می کند که این طالع نفس

جسمانی باشد از آن. ارواح پاسخ باباافضل این است که تأثیر کواکب و آسمان در اجسام زمینی تأثیر جسمی و طبیعی است همچون آفتاب که هر چیز و هر جا که برابر وی بود از آفتاب تافته گردد و تریها متغیر شوند و حیوانات از او پدید آیند. و هر ستاره را همچنین خاصیت است و تأثیر، و هیچ معطل و بی کار نه.»

یعنی ستارگان آسمان نمی توانند بدون تأثیر طبیعی و مادی در اجسام زمینی باشند. اما «سعد و نحس همه به قیاس با چیزهای متولد بود و آسمان و اجرام و کواکب او را هیچ شومی و خجستگی نیست». این سخنان شعر ناصرخسرو را به یاد می آورد: چوتو خود کنی اختر خویش را بد/مدار از فلک چشم نیک اختری را و نیز: «طالع جسمانیان را بود نه روحانیان و نفسانیان را و کواکب آسمان به نفس تأثیر کنند در اجسام متولد و همه اجسام عالم به نفس متحرک اند و مسخرند نفس را پس تأثیر اجسام در اجسام بود نه در ارواح». مقصود باباافضل آن است که تأثیر ستارگان مادی است و بنابراین در مواد و اجسام است، اما در ارواح و نفوس انسانی نمی تواند تأثیر داشته باشد.

در سؤال دوم پرسنده می پرسد اگر طالع از آن مرکوب (جسم) است پس بعد از مرگ طالعی نخواهد بود (یعنی زندگی پس از مرگ نخواهد بود) اگر از آن سوار (روح) است آیا این روح باقی در علّیین در راحت و در سجّین (دوزخ) در رنج خواهد بود یا نه؟ باباافضل می گوید ارواح پس از مرگ جدا جدا نیستند بلکه به هم می پیوندند مانند نور که از روزنه های گوناگون می تابد، اما چون آن روزنه ها فانی شود شعاعها و نورها از میان نرود و یکی شود. منبع ارواح انسانها دانایی انسان است و آن جز یکی نتواند بود و علّیین (یا بهشت) وجود ارواح است به قیاس با معدن و اصلشان که دانایی بدان است؛ اما سجّیین یا دوزخ پیوند ارواح است به قیاس با اجسام کَوْن و فساد و تغیر حال.»

در سؤال ششم پرسنده پرسیده است که کتاب کیمیای سعادت (غزالی) را می خوانده است و آنجا در معنی «شناخت خود» (معرفت نفس) گفته است که «روح باقی است». او این سخن را پسندیده و با مردم گفته است ولی مردم «تعذّب» کرده اند و گفت و شنود کرده اند (یعنی اعتراض کرده اند).

آن گاه مردم از او دلیل بر بقای نفس خواسته اند و او به آیه فَهَذَتْ فِیه مِنْ رُوحِی «استدلال کرده است. پاسخ باباافضل تقریباً همان پاسخ سؤال کننده است، زیرا می گوید: «روح فروغ و پرتو ذات است و ذات بی فروغ نشود هرگز، لاجرم باقی بود». این سؤالها و پاسخها یازده تاست و در آخر آن نوشته شده است: «این جوابها آخر سخن خواجه بود چون به جوار رحمت حق پیوست از مَرَق به منتجب الدین هراسکانی فرستادند که سائل بود». علاوه بر آن کتب و رسایل که به ضمیمه اشعار و بعضی رباعیات

باباافضل در جلد اول و دوم مصنفات منتشر شده کتب و رسائل دیگر هم به او منسوب است، از این قرار:

(= مطالب الهیة سبعة، که در ضمن مجموع الرسائل یا جامع البدائع در قاهره در ۱۹۱۹ چاپ شده است. این رساله که ناشرش محیی الدین صبری الکردی است، به گفته دکتر محمود محمد خضیری در رساله الاسلام، مُشَدَّوَه « و کثیرة التّحریف » است و حتی نسبت مَرَقی در آن به صورت محرّف «موقی» ضبط شده است. به گفته خضیری، ناسخ نام رساله را «آیات الابداع فی الصّدّعة» نوشته و ناشر آن را به «آیات الصّدّعة فی الكشف عن مطالب الهیة سبعة» تغییر داده است. خضیری تحلیلی از مطالب این رساله به دست داده است، امّا چون متن رساله به دست ما نرسیده درباره آن نمی توانیم اظهار نظر کنیم.

(= چهار عنوان یا منتخب کیمیای سعادت، دانش پژوه از نسخ خطّی آن آگاهی داده است. در ضمن مجموعه ای در ۱۳۰۳ چاپ سنگی شده است.

(= رساله علم واجب دانش پژوه از نسخ خطّی آن یاد کرده است.

(= شرح و ترجمه پارسی حیّ بن یقظان.

(= المفید للمستفید، به گفته دانش پژوه، قسمتی از باب دوم این رساله موجود است که از غزالی دانسته شده است بسید نصرالله تقوی این رساله را از روی تنها نسخه کامل موجود است. در ۱۳۶۳ ش به ضمیمه دیوان او زیر عنوان

دیوان و رساله المفید للمستفید حکیم افضل الدین محمد مَرَقی کاشانی از روی همان چاپ تقوی منتشر شد. شیوه نگارش پارسی این رساله اگر چه روان است با شیوة نگارش باباافضل متفاوت است. مطالب آن نیز اگر در کلیات با بعضی عقاید باباافضل مطابق باشد در بررسی دقیق چندان موافق آن نیست و بیان این مطالب محتاج شرح بیشتری است. در مصنفات یک قصیده و چند غزل و قطعه از باباافضل چاپ شده است. قصیده اگر اصیل باشد از جهت شرح حال او مهم است، زیرا به موجب آن باباافضل به تهمتی دروغ به زندان افتاده بوده است و از امیری که او را «جمال دولت و دین، مفر زمانه ایاز» می خواند می خواهد که خلاص وی را بجوید و به کار او بپردازد. در این قصیده اشاره به اطفال خود نیز می کند که متعدد بوده اند و از آنها به «یک خانه» طفل یاد می کند. از بعضی ابیات این قصیده چنان معلوم می شود که گوینده آن را به «سحر و جادو و فسون مّتهم» داشته اند. یک قطعه از اشعار او نیز «در صفت عقل» است و از لحاظ مضمون با عقاید فلسفی او که در کتابهایش آمده است مطابق است. در مصنفات، ۱۸۷ رباعی از باباافضل به چاپ رسیده است که بیشتر مضامین فلسفی عرفانی دارد و یکی از رباعیات

آن که از نظر عقاید فلسفی او اهمیت دارد این است: سرتاسر آفاق جهان از گل ماست مهنزلگه نور قدس / کلائی دل ماست // افلاک و عناصر و نبات و حیوان / عکسی ز وجود روشن کامل ماست. منبع: زندگی مشاهیر.

مهستی گنجوی



باد آمد و گل بر سر می خواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر، رونق عطاران برد
وان نرگس مست، خون هشیاران ریخت.

مهستی گنجوی بانوی شاعری که در سده پنجم و ششم هجری می زیسته است. زادگاه مهستی شهر گنجه بوده است و هم دوره با غزنویان بود. او دیوانی داشته و شعرهای بسیار سروده است ولی گذشت زمان و بی انگاری کسان همه آنها را به باد فراموشی سپرده است. رباعی زیر از اوست:

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت
در حُجره دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بُود
در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت.

در تاریخ ادبیات مردانه ی ما، میان انبوه شاعران پارسی زبان، کمترین نام شاعران زن که دفتر شعری از آنان باز مانده باشد برمی خوریم. بسیاری از این زنان، یا نامشان را از میان برداشتند و یا شعرهایشان را به آتش سوختند. از شاعران زن گذشته، نام دو زن مشهور است: قدیمی ترین این شاعران رابعه دختر کعب است که از شاعران دوره سامانیان بوده است که در حدود قرن دهم میلادی بر ایران

حکومت می کردند. رابعه تازی تبار بود و به پارسی و عربی شعر می گفت. عشق او به غلام برادرش، منجر به کشته شدن او به دست برادر شد. از رابعه که نخستین شاعر زن ایرانی است بیت هایی در تذکره های پارسی نقل شده است.

در این شعرها ویژگی های یک شعر زنانه به چشم نمی خورد. شاید اگر شعرهای بیشتری از او باقی مانده بود، می شد درباره شعر او و ویژگی زنانه در شعرش داوری کرد.

دومین شاعران در دوران کهن مهستی گنجوی است که قرن یازده یا دوازده میلادی می زیسته است و برخی از تذکره نویسان او را دبیر و شاعر دربار سلطان سنجر پادشاه سلجوقی دانسته اند. از احوال او چندان آگاهی در دست نیست. تذکره ها از دانش و زیبایی او خبر داده اند و گفته اند که او قالب رباعی را در شعر پارسی رونق بخشید. در پاره ای از رباعی ها و دیگر شعر های او که تذکره نویسان آورده اند شاهد نخستین شعر زنانه ایران پس از تازش تازیان هستیم. شاید بتوان گفت که این نخستین بار است که شاعری توانسته است با رهایی از سنت مردانه شعر کلاسیک، گهگاهی هم شعر زنانه بگوید.

مهستی گنجوی شاعر، هنرمند، اندیشه ورز و انسان والای تاریخ ادبیات ماست.

معین الدین محرابی پژوهشگر معاصر که، ضمن مقایسه ی اسناد و مدارک بسیار، کتاب "مهستی گنجی ای بزرگترین شاعر رباعی سرا" را تالیف کرده است، درباره ی مهستی چنین می نویسد: "در مجموع نه تنها اطلاع دقیقی از زمان حیات مهستی در دست نیست بلکه چگونگی زندگی اش نیز مجهول است"

پروفسور ادوارد براون، درباره اش می نویسد: راجع به مهستی معلومات اندک داریم؛ حتا تلفظ و وجه اشتقاق درست نامش. . . نامحقق است. رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحاء دلیل این گمنامی را حمله عبیدالله خان ازبگ به شهر هرات و ازبین رفتن دیوان مهستی در اثر این حمله ی غارتگرانه می داند. رشید یاسمی در مقاله ای کوتاه که درباره ی این شاعر نوشته است در این مورد چنین گفته است: "اگر شعرای مقلد و سفینه نگاران بی تتبع ازبکی نمی کردند از حمله ی ازبکان این خسارت به مهستی و به ادبیات ایران وارد نمی آمد".

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده، مهستی را همزمان سلطان محمود غزنوی دانسته است. اگر نوشته ی این قدیمی ترین دست نویس موجود را بپذیریم، در این صورت می توان نتیجه گرفت که مهستی در سال های نیمه دوم قرن پنجم هجری در گنجه از مراکز ادبی آذربایجان چشم بر جهان گشوده است.

علی اکبر مشیر سلیمی در کتاب زنان سخنور، با تکیه بر یکی از منابع قدیمی، درباره ی دوران کودکی مهستی می نویسد: پدر از چهار سالگی او را به استادان گرانمایه در مکتب خانه سپرده و از آنجایی که هوش و استعداد بی اندازه بی داشته در ده سالگی با آموخته های سرشاری از دانش و ادب زن دانشمندی

از چنان آموزشگاهی. . . بیرون می آید. پدرش در این هنگام مهستی را برانگیخته و موسیقی دانانی بر او می گمارد و مهستی در این فن چنان پیشرفت کرد که در نوزده سالگی استادی بی مانند و سرآمد همگان شد. چنگ و عود و تار را استادانه می نواخت.

برخی بر این باورند که نام اصلی اش منیژه بوده و مهستی را بعدها بعنوان تخلص شاعرانه خویش انتخاب کرده است. مهستی از دو کلمه ی مه (با کسر میم) بمعنی بزرگ و ستی بمعنی خانم آمده است و بانوی بزرگ را معنی می دهد. برخی از تذکره نویسان داستانی نوشته اند که سلطان سنجر این نام را بر او نهاده است: "گویند او روزی به سلطان سنجر گفت (من از کنیزان سلطان کهستم) یعنی ناچیزتر و کوچکترم. پادشاه پاسخ داد (مه استی) یعنی بزرگتر هستی. مهستی این واژه را با اندک تخفیفی برای گرمی داشتن گفته ی پادشاه تخلص خود ساخت". ای گفته افسانه ای است که از پیش برداشت های سفینه نگاران برمی خیزد زیرا بسیار دور است که مهستی با سنجر هم زمان بوده باشد. سلطان سنجر مردی ستم پیشه و بی فرهنگ بوده که ادای چنین سخنان ظریفی از او دور است. سنجر از نعمت سواد خواندن و نوشتن محروم بوده و خود در نامه ای که توسط یکی از دبیرانش برای خلیفه ی بغداد می فرستد با افتخار تاکید می کند که "ما خود نوشتن نمی دانیم."

مهستی به انسان ها می گوید که، زندگی را آسان گیرند و خوش بزمند:

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست

چون نیست ز هر چه نیست نقصان و شکست

پندار که هر چه هست، در عالم نیست

و انگار که هر چه نیست، در عالم هست.

مهستی گنجوی در قرن ششم هجری می زیسته، پدر وی از روحانیون بزرگ شهر گنجه بود. بخاطر استعداد زیاد طفل، پدر دخترش را در سن چهار سالگی به مکتب فرستاد و تا سن ده سالگی او را به آموختن علم تشویق کرد. علاوه بر این مهستی گنجوی به امر پدر در نزد اساتید موسیقی به آموختن هنر نوازندگی پرداخت، در همان سنین کودکی در نواختن عود و چنگ شهره شهر گنجه بود و نیز دستگاه های موسیقی مروج آنروز را به بهترین شکل می دانست. علاوه بر اینها از همان سنین نوجوانی بخاطر چهره زیبا و صدای دلنشین، وصف حالش زینت مجالس مردم بود تا جایی که سلطان گنجه خواهان هم صحبتی با وی شد، اما مهستی در برابر او از ظلم و ستم درباریان به مردم شکوه کرد و بر علیه سلطان خطابه خواند و مردم را علیه ستم سلطان به شورش فراخواند. سرانجام او مجبور شد از گنجه مهاجرت کند. بعد از مدتی شهرت وی در شعر و نوازندگی تا بدان جا رسید که مورد توجه سلطان سنجر قرار

گرفت و در حلقهٔ ادبا و علما دربار راه یافت. در همین دوران است که این زن خراسانی با برخی از عرفای صاحب نام مانند بایزید بسطامی همصحبت بوده و در جمع عرفان جا داشته، بی آنچه در قید و بند شریعت باشد با مردان دربار و علما خراسان در ارتباط بوده است. این زن آزاده در سالهای پایانی عمر نظامی گنجوی با وی همصحبت بوده و سرانجام چند سال بعد از مرگ نظامی، او را در کنار قبر وی به خاک سپردند.

(منابع و ماخذ: زخم کهنه شاهرخ مهدوی و کویر.)

در پایان برای زینت مطلب شایسته است به این غزل زیبا مهستی گنجوی اشاره شود.

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
خو گرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستیها با دلم
یار دل‌سوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کی‌م؟ دیوانه‌ای کز جان خریدار غم است
راحتی را مرگ می‌داند برای خویشتن
شمع بزم دوستانم، زنده ام از سوختن
در ورای روشنی بینم فنای خویشتن
آن حبابم کز حیات خویش دل برکنده‌ام
زان‌که خود بر آب می‌بینم بنای خویشتن
غنچه پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دل‌سوز نبود (مهستی) را همچو شمع
خود بیاید اشک ریزد در عزای خویشتن.

عیوقی



عیوقی از شاعران پارسی‌گوی دربار سلطان محمود غزنوی بود. وی به خاطر سرودن منظومه عشقی و رَقه و گل‌شاه معروف است ولی از چندوچون زندگی او آگاهی زیادی در دست نیست. او مثنوی دیگری در بحر رمل مسدس و قصایدی نیز داشته‌است.

ورقه و گل‌شاه از نخستین منظومه‌های داستانی پارسی در سدهٔ چهارم و اوایل سدهٔ پنجم هجری است. عیوقی داستان ورقه و گل‌شاه را از داستان‌های عربی برگرفت و سرچشمهٔ آن را با سرچشمهٔ عربی داستان لیلی و مجنون نظامی یکی دانسته‌اند.

ورقه و گل‌شاه با داستان عاشقانه و کهن عروه و عفرا که در سدهٔ چهارم معروف بوده همانندی و نزدیکی دارد. منظومه ورقه و گل‌شاه عیوقی داستان دلدادگی عاشق و معشوق است و با زبانی ساده و بی‌پیرایه بیان شده، در حالی که در منظومه لیلی و مجنون نظامی با استعاره و کنایه و انواع آرایه‌های بدیعی بازگو شده‌است.

ورقه و گل‌شاه



در روزگاری کهن، قبیله ای به نام بنی شیبه زندگی می کرد. این قبیله که مردمانش همه قوی پنجه بودند دو سالار داشت که برادر بودند. نام یکی از آن دو هلال و نام دیگری همام بود. هلال دختری داشت بی مثال چون ماه تابان به نام گلشاه. چشمان پرفروغ گلشاه زیباتر از چشمان آهو و نرمی اندامش از لطافت برگ گل بیشتر بود و همام را پسری بود به اسم ورقه که همسال گلشاه و همانند او زیبا و دلستان بود دل این دو از کودکی چنان به یکدیگر مایل شد که دمی از دوری هم شکبیا نبودند.

نه بی آن دل این همی کام داشت

نه بی این زمانی وی آرام داشت

چون این دو ده ساله شدند پدرانشان آنان را به يك مکتب فرستادند تا درس و ادب بیاموزند. در دل این دو توباوگی آتش عشق فروزان گشت، در مکتب چشمشان به کتاب و دلشان در بند یکدیگر بود. بدین سان صبوری می کردند تا استاد مکتب زاز دلشان را درنیابد. اما هر زمان استاد پی کاری می رفت چنان شور عشق آن دو دلداده را بیتاب می کرد که

گه این از لب آن شکر چین شدی

گه از آن عذر خواهنده این شدی

گه از زلف آن این گشادی گره

گه از جعد آن این بودی زره

و چون آموزگار از دور نمایان می شد پیش از آن که آنان بدان حال ببیند از هم جدا می شدند هر يك به کناری می نشست و چشم به نوشته های کتابش می دوخت پنج سال بدین سان در مکتب بودند اما در عین نزدیکی دلشان دوری هم پُر درد بود. ورقه در تازه جوانی چنان قوی پنجه و زورمند بود که کسی را تاب برابری او نبود و نیروی شمشیرش کوه را می شکافت و شیر شرزه به دیدنش زهره می باخت. با این همه دلیری و زورمندی در عشق گلشاه خسته دل و بی آرام بود. از روی دیگر گلشاه به زیبارویی و دلفریبی میان قبیله بنی شیبه شهره شده بود که خواب از چشم جوانان ربوده بود. چشمان افسونگر جاودانه اش گردن بلورینش بازوان و ساق سیمینش چهره روشن و دلفریبش، خرامیدنش به دلها شور افکنده بود. پدر و مادر آن دو بت رو چون در رفتار و کردارشان نشان ناپاکدامنی نمی دیدند آنان را از هم جدا نمی کردند اما برخلاف آنچه پدر و مادر آن دو می پنداشتند همین که شب فرا می رسید و چشم هلال و همام و همسرانشان گرم خواب می شد این دو عاشق و معشوق تازه جوان کنار هم می نشستند و راز دل خویش به یکدیگر می گفتند و همین که سپیده صبح نمایان می شد پیش از آن که کسی بر حالشان آگاه گردد به جای خود می رفتند اما وقتی سالشان به شانزده رسید.

غم عشق در هر دو دل کار کرد
مر آن هر دو را راز و بیمار کرد
گل لعلشان شد به رنگ زریز
کُهِ سیمشان شد چو تار حریر

چون پدر و مادر گلشاه و ورقه بر دلباختگی و عشق سوزان این دو آگاه شدند دریغ آمدشان که آنان را غمگین و سودازده بدارند. از این رو بساط نامزدیشان را آراستند. خیمه را زیور بستند و به شادی پرداختند.

قضا را در همان احوال جوانان قبیله ای که رقیب قبیله بنی شیبه بود ناگاه بر ایشان حمله بردند چون مردان این قبیله در آن وقت سلاح از خود جدا و جامه شادی در بر کرده بودند پایداری نتوانستند و گریختند هیچ کس را گمان نبود که قبیله رقیب به ناگاه بر ایشان بتازد افراد قبیله مهاجم دارایی و بنه و اسباب زندگی بنی شیبه را تاراج کردند و بسیاری از دختران و زنان را به اسیری گرفتند. گلشاه را نیز اسیری بردند.

چون قبیله مهاجم پیروز و شادمان به جایگاه خود بازگشتند بازماندگان قبیله بنی شیبه به سرزمین خود بازآمدند ورقه چون دیوانگان به جستجوی گلشاه بهر سو می دوید. و از هر کس نشان از او می پرسید و چون وی رانمی یافت می گریست، شیون می کرد و سرش را بر سنگ می زد.

نام قبیله مهاجم بنی ضبه و اسم مهترشان ربیع ابن عدنان بود. او نیز جوانی به مردی تمام بود. چون بسیار بار آوازه زیبایی و رعنائی گلشاه را شنیده بود به طمع وصل او قاصد نزد پدر دختر فرستاد و پیغام داد با من آشتی کن و در کینه را ببند اگر گلشاه را همسر من کنی سرت را به گردون می افرازم و همیشه فرمانبردار تو خواهم بود پند مرا بشنو، اگر پسر عم گلشاه نیستم به جوانی و زیبایی و مردانگی و دلیری از ورقه کمتر نمی باشم ورقه مستمند و درویش را چه امتیاز و نام آوری است؟ او بسان جویی بی آب و من همانند دریایی بی کران. ورقه در خور دامادی تو و همسری گلشاه نیست. من آن توانایی و استعداد دارم که همه اسباب آسایش و شادمانیش را چنان که دلخواه اوست فراهم کنم و چون جان شیرین خود گرامیش بدارم، اگر سخن مرا نپذیری جنگ را آماده باش.

چون هلال جوابی به پیغام ربیع ابن عدنان نداد، قاصدی دیگر و در پی او نیز پیکی فرستاد و همچنان چشم به راه رسیدن جواب بود. از روی دیگر چون شور عشق وی را بی تاب کرده بود نزد گلشاه رفت و آن گاه که از نزدیک وی را دید بر تازگی روی و فریبایی چشمان آهوانه و تاب و پیچ گیسوان و سرو

قامتش خیره شد و گفت: ای بدیع شمایل، ای گل تازه شکفته، ای که رویت از بهار زیباتر و دل افروزتر است، چنان دلم پای بند مهرت شد که دمی دوری از تو نمی توانم. اگر عشق مرا بپذیری از فخر و شادی سر بر آسمان می سایم، من بر همه شاهان سرم، اما تو ماه و سرور منی، سرآمد گلچهرگانی و به زیبایی و روشنی طلعت همتا نداری. آن گاه به گنجور خود گفت در خزانه را بگشاید و بدره های زر و تاج گوهرآگین و گوشوار و عقدرو و گردن بند و خلخال بیاورد. چون همه این را که تمام از زر آراسته به انواع گوهر بود آورد، جمله در پای گلشاه ریخت و گفت اینها همه سزاواری يك تار موی ترا ندارد و اگر جان بر قدمت نثار کنم رواست. اگر دمی بیندیشی در می یابی که من از ورقه برترم. سرزمینی بزرگ و آبادان و پر نعمت زیر نگین دارم، و بسی آسان می توانم ترا به آنچه آرزو داری کامیاب کنم؛ پس عشق مرا بپذیر دلم را شاد و روشن کن. گلشاه چون خویش را در دام بلا دید و جز به کار بردن افسون و نیرنگ چاره نداشت خود را شادمان نمود، لبان گلرنگش را چون غنچه باز کرد و به دلبری و طنزای گفت :

دل ودولت و کامگاریت هست

دلبری و جاه و سواریت هست

چو سرو و مهی تو به دیدار و قد

ترا از چه معنی توان کرد رد

همی تا زیم من به کام توأم

پرستار و مولای نام توأم

به هر چت مراد است فرمان کنم

به آنچه تو فرمان دهی آن کنم

اما اکنون مرا عذر است توقع دارم يك هفته به من زمان دهی، از آن پس در اختیار تو هستم، با گیسوانت جاییت می روبم و بدان سان که دانی و دانم و خواهی و خواهم اسباب دلخوشیت را آماده می کنم. من خودم به خوبی می دانم و دلم گواهی می دهد که به هر چه در نظر آید از ورقه بهتر و برتری، و در این جای گفتگو نیست.

ربیع که از مکر زنان بی خبر بود افسونگریها و شیرین زبانیهای گلشاه را باور کرد و به آن فریفته شد. از روی دیگر شبی که گلشاه به اسارت ربیع درآمد به ورقه به درازای سالی گذشت. از بی قراری و شدت غم سر بر زمین می زد مویه می کرد و می گفت: ای زیبای من، نازنینم، ای مایه امید و آرزوهایم، کجایی و در چه حالی و روزگار بر تو چسان می گذرد. دوریت چنان به جانم شرر افکنده که اگر دو سه

روز دیگر از تو جدا مانم روزگارم به آخر می رسد. چون روز دیگر خورشید دمید بی اختیار به خدمت پدر شتافت و گفت: پس از اسیر شدن گلشاه زندگی بر من حرام است اکنون به قبیله دشمن می تازم و به آزاد کردن دختر عمویم می کوشم اگر مراد یافتم چه بهتر، و اگر در این کار جان سپردم نام بلند مراست تا نگویند نامردی بین که معشوقش را گرفتار دشمن دید و به رهایش نکوشید.

پدر چون پسر را چنین آشفته حال و بی قرار دید پندش داد و گفت: پسرم بر جوانی و بی باکی خود مناز، خرد را راهنمای خود کن و ره چنان رو که رهروان یافته اند. اکنون باید جوانان قبیله به خونخواهی برانگیزم و چون همه آماده رزم شدند بر دشمن بتازیم تا داد خود را از آنان بستانیم دل ورقه از تیمارداری و مصلحت اندیشی پدرش آرام گرفت. آن گاه همام و پسرش به خواندن جوانان جنگی پرداختند و چون همه فراهم آمدند به قرارگاه دشمن رو نهادند.

ورقه در حالی که دلی پر کینه و چشم پر آب داشت پیشاپیش جوانان رزمخواه می رفت، و در دل به خود می گفت اگر ربیع عدنان به درستی و زورمندی چون نهنگ باشد شمشیرم را به خونش رنگین و محبوبم را از بندش آزاد می کنم.

جنگجویان چون نزدیک جایگاه دشمن رسیدند ربیع از آمدن سپاه حریف آگاه شد خود سلاح بر تن راست کرد و دمی پیش از حرکت نزد گلشاه رفت،

بگفت ای نگار دلارام من

مباد ایچ بی تو خوش ایام من

بدان کز بنی شبیه آمد سپاه

ز بهر تو بر من گرفتند راه

ورقه بسان شیر آشفته در حالی که دل و دیده و دست به خون شسته پیشاپیش سپاهیان در حرکت است. او بر این آرزوست که تر از دست من برهاند تا از دوریت جان بسپارم. راست بگو دلت در بند اوست یا به من مایلی، اگر دل به مهر من بسته باشی دشمن اگر عالمی باشد چنان بر آن می تازم که به یک نهب همه را از پا دراندازم، و

چنان بگسلمشان ز روی زمین

که بر من کنند اختران آفرین

گلشاه به طنز و دلفریبی گفت: از تو هیچ این گمان نداشتم که عشق مرا نسبت به خود باور نکنی؛ تو در نظرم از صد ورقه گرامی تری. من شب و روز دلم را به وفای تو خوش می دارم و خود را چون پرستاری خاك پای می پندارم.

خاطر ربیع به شنیدن شیرین زبانیها و گرم گفتاریهای گلشاه شاد و خرم شد، و در حالی که دلش را پیش او و چشمش نگران دشمن بود پیش می رفت. چون دو سپاه به هم رسیدند به یکدیگر آویختند.

ز تف خدنگ و ترنگ کمان

ز زخم عمود و ز طعن سنان

تو گفتی جهان نیست گردد همی

زمین را فلک در نوردد همی

در آن اثنا ربیع ابن عدنان پیشاپیش نخستین صف سپاهیانش ظاهر شد و به شیوه تفاخر گفت: شاه سواران و سرور دل نامداران منم، منم که به هنگام نبرد سالار میدانم و چون ازدها دمان و توفنده ام.

چون از این سخنان بسیار گفت حریف جنگ طلبید و گفت هر کس که از جان خود سیر شده به میدان بیاید. از سپاهیان ورقه سواری که از سر تا پا غرق آهن بود و چون کوه می نمود از صف جدا و آماده جدال شد. چون او و ربیع لختی به هم درآویختند ربیع تیغ بر سر حریف زد و او را بالای زین بر زمین افکند. آن گاه مدتی گرد رزمگاه گشت تفاخر کرد و حریفی دیگر طلبید از سپاهیان ورقه سواری که نیزه ای بر دست داشت به کردار برق به میدان آمد ربیع و سوار به هم درآویختند. دیری نپائید که ربیع سوار را به زخم تیغ بر زمین افکند. بدین آسانی چهل تن از سواران ورقه را کشت و غرید مرا که امیرم و جنگ با امیران در خور است اما نبرد با پدر ورقه شرم دارم که او پیر است و عاجز و ناتوان. ورقه پیش آید تا سزایش را بدهم که

جوانم من و نیز او هست جوان

جوان را به کین بیش باشد توان

که تا عاشقی از دلش کم کنم

به مرگش دل خویش بی غم کنم.

کجا هست گلشاه بیزار از او

به جز من کسی نیست سالار او

گزیدم من او را، مرا او گزید

سزا را سزا رفت چونین سزید

ورقه به شنیدن این سخنان تلخ و درشت چنان بی خویشتن و در تب و تاب شد که خواست بر دشمن بتازد، اما پدرش عنان اسبش را گرفت و گفت: تو بمان که مرا این آرزو در دل افتاده که این نابکار را خاموش کنم. آن گاه اسب به میدان تاخت و گفت :

ال ای ربیع ابد عدنان بیای
به کینه بیوی و به مردی گرای
که ناگه سوی مرگ بشنافتی
اگر مرا خواستی یافتی
چو مرا را عمر آید به سر
بخواباندش مرگ در هگزر

نبرد مرا آن کس طلب می کند که تقدیر زندگیش را به آخر نزدیک کرده باشد. ربیع چون به حریف تازه
نفس نگریست پیری خمیده پشت و عمر پیموده که می سپید و رویی چون گل سرخ داشت به او گفت :

ترا چه گه جنگ و کین جستن
که گیتی به مرگ تو آبستن است
ترا چون کشم من که خود کشته ای
تو خود نامه عمر بنوشته ای
چگونه کنم با تو من رای جنگ
کند شیر آهنگ روباه لنگ
تو برگرد تا دیگر آید پرم
که من چون به رویت همی بنگرم

پدر ورقه به شنیدن این سخنان بر او بر آشفت و گفت: ای ناکس بی ادب تو ناداشت که باشی که با من
چنین گستاخ سخن بگویی. اگر چه پیرم به نیرو چنانم که چون به کینه جستن بکوشم چون تو سیصد جوان
را به تیغ درو می کنم. لب از گفتار بی هوده ببند، و جنگ را آماده باش. آن گاه بر ربیع حمله برد. این
دو چون دود و آتش به هم درآمیختند همام نیزه بر کمر گاه ربیع فرود آورد اما پیش از آن که نیزه کارگر
شود ربیع آن را به ضرب شمشیر قلم کرد و گفت ای پیر نژند ببین که مردان چگونه تیغ می زنند آن گاه
با شمشیر چنان ضربتی عظیم بر سر همام فرود آورد که دو نیم و سرنگون شد. سپاهیان بنی شبیه از این
بیداد که بر سر سردارشان رفت خاك بر سر ریختند، به جوش و خروش آمدند و ورقه بی هوش شد.

سه ره گشت بی هوش و آمد به هوش

برآورد بار چهارم خروش

فغان برداشت که دلم از دوری گلشاه خسته بود به مرگ پدر سوخته شد. در عشق صبوری می توان کرد
اما به مرگ پدر نه. به یزدان نیرو ده دادگر که تا داد خود را از کشنده پدرم نگیرم از میدان جنگ باز

نمی‌گردم. سپس پیش از آنکه بر ربیع بتازد نزد جسد بی‌جان پدر رفت سر خونینش را از خاک برگرفت، غبار از رخسارش برافشاند رویش را بر روی او نهاد و گفت: پدر سوگند یاد می‌کنم تا کین تو را از دشمن نستاتم آرام نمی‌گیرم آن که ترا به خاک افکند به خاک و خون می‌کشم. چون لختی گریست و مویه کرد به خود گفت اکنون بانگ و زاری چه سود دارد، هنگام کین جستن است. ناگهان بر اسب نشست و جهاند و به ربیع حمله برد. سالار قوم بنی ضبه به طعن گفت گمان دارم که از دوری گلشاه چنین آسیمه سر و دل آشفته شده‌ای. از این دم آرزوی دیدن چهره دلفروز او را به گور خواهی برد. وی مرا بر تو برگزیده است، هم اکنون سرت را جدا می‌کنم و در پای او می‌اندازم.

داغ ورقه به شنیدن این سخنان تلخ و دردانگیز تازه تر و سوزنده تر شد و به ربیع گفت :

نبخشودی ای شوم تیره روان

بر آن پیر فرتوت دیده جهان

تو گفتی ورا هیچ کین خواه نیست

و یا سوی تن مرگ را راه نیست

کنون از عرب نان تو کم کنم

نشاط و سرور تو ماتم کنم

آن گاه ورقه و ربیع به هم در آویختند و چندان به هم حمله بردند که نیزه هر دو ریز ریز شد. از آن پس دست به شمشیر بردند، آن نیز شکسته شد. با گرز به هم تاختند و چندان پای فشردند که دستشان از کار بازماند. سرانجام ربیع با نیزه دیگر چنان بر ران ورقه فشرد که دل او آزرده گشت. در پیگار پردوام چندان خون از تن هر دو بیرون شد که رخشان زرد گردید، یکی بازو و دیگری رانش مجروح شده بود. از روی دیگر چون ربیع ابن عدنان به میدان جنگ رفت گلشاه در شب تیره جامه غلامان بر تن راست کرد، گیسوانش را به دستار پوشاند، شمشیر و نیزه برگرفت، بر اسب نشست و پنهان از کنیزان و غلامان و پیوستگان سحرگه رو به میدان جنگ نهاد چون به آنجا رسید ران ورقه را مجروح دید چنان دردمند گشت که بسی مانده بود از زین بر زمین افتد، به عیاری و چابکی خویش را نگه داشت و به تماشا پرداخت تا کدام يك از آن دو به نیرو و جلدی افزون باشد. در این اثنا ورقه چنان اسبش را به تك درآورد که به سر آمد و سر و گردن اسب در هم شکست. ورقه بیفتاد ربیع چون اجل بر سرش فرود آمد و تیغ برکشید تا سر از تنش جدا کند. ورقه دستش را گرفت و گفت ترا به یزدان سوگند می‌دهم پیش از آنکه مرا بکشی امان و اجازتم ده که برای آخرین بار روی گلشاه را ببینم. مرا پیش او ببر و پس از آن که دیدمش مرا در پایش قزبانی کن. ربیع چون گفته او را شنید دلش بر حال او سوخت. از روی سینه اش

برخاست، دست و پایش را بست، به گردنش پالهنک انداخت و او را کشان کشان می برد گلشاه چون دلدادۀ خود را بدان حال دید شکیب و آرامش نماند. بناگاه پرده از روی ماهش برگرفت عمامه به يك سو افگند و دو مشکین کمندش را به سپاهیان نمود.

چو پرده ز رخسار او دور گشت

همه روی میدان پر از نور گشت

از آن موی خوش بوی و آن روی پاک

پر از لاله شد سنگ و پر ز مشك خاك

دو لشكر عجب ماندند از روی او

از آن قد و بالا و گیسوی او

ربیع چون او را دید در شگفت شد. پنداشت به دلداری او آمده از این رو مهرش به وی افزون شد. اسب پیش او جهاند و گفت نگارم مگر از دوری من چنین بی تاب و ناصبور گشتی که بدین جا آمدی؟ هم اکنون من و ورقه نزد تو می آمدیم. می خواهم پیش تو سر از تنش جدا کنم، و از آن پس تو از آن من باشی و من از آن تو باشم.

گلشاه به شنیدن این سخنان حالش بگردید، به افسون باد پای خود را به اسب ربیع نزدیک کرد و چنان به چابکی و نیرو نیزه اش را بر جگر ربیع فرو برد که در دم از اسب به زیر افتاد و جان داد. آن گاه به تندی دست و پای ورقه را گشود. رخسار هر دو از نو شادی روشن شد؛ قوم بنی شیبه به نشاط درآمدند و هلال نیز از غم اسارت دخترش آزاد گشت.

ربیع را دو پسر بود؛ هر دو دلیر و صف آشوب. چون روزگار ربیع به سر آمد و به زخم نیزه گلشاه کشته شد. پسر بزرگ تر بر سر جسد پدر آمد، به درد گریست، مویه کرد و گفت :

دریغا که بر دست بی مایگان

بناگاه کشته شدی رایگان

ولیکن به کین تو من هم کنون

کنم روی این دشت دریای خون

این بگفت و به جنگ با جوانان قبیله بنی شیبه روی نهاد. ورقه چون از آمدن او آگاه شد بر جراحت رانش مرهم گذاشت و به جنگ او رفت. گلشاه بر جان ورقه بیم کرد، از آن که رانش ریش و چندان خون از بدنش رفته بود که نیرویش سستی گرفته بود عنان اسبش را گرفت و گفت :

گرت با خرد هست پیوستگی

چگونه کنی جنگ با خستگی

تو بر جای بمان تا من با پسر ربیع بجنم، او نیز جنگ را آماده شد از آن که از کشته شدن پدرش دلی پر کینه داشت گلشاه امانش نداد و چنان نیزه اش را بر سینه او فرو کوبید که سر آن از پشتش به در شد. آن گاه برادرش به میدان شتافت. این دو چندان به جنگ کوشیدند که اسبان آنها از تگ و پویه درمادند و زره بر تن جنگاوران پاره پاره شد در گرما گرم نبرد پسر ربیع به ضرب نیزه خود از سر گلشاه افگند؛ گیسوان مشکین پر تابش نمایان و چهره گل فامش پدیدار گردید. زمین از سرخی رویش گلنار و هوا از نکهت دلاویزش کلبه عطار شد. به دیدن چهره دلفروز گلشاه صبر و آرام از دل سپاهیان هر دو صف رفت چون خود از سر آن دختر جوان افتاد شرمگین گشت و روی گلفامش را به آستین زره پوشاند. پس جوان همین که سیمای تابنده تر از ماه وی را دید بر او شیفته تر از پدرش شد، و دلش از آتش عشق او فروخته گشت. گلشاه با نیزه خودش را از زمین برداشت آن گاه با نیزه به حریف خود حمله کرد. پسر ربیع نیزه اش را به قوت در هم شکست و گلشاه در کار خود سرگشته و نگران ماند. حریفش به او گفت ای زیبای فتنه گر، تو در جنگ من که غالب پسر کوچک ربیع همانند غزالی هستی که به چنگ پلنگ افتاده باشی پندت می دهم کینه به یک سو نه و به آشتی رو آور، مرا و ترا جفت نیست، اگر مهربان من شوی کینه پدر و برادرم را از تو نمی گیرم تن و جان و آنچه مراست نثارت می کنم تا همسر من شوی گلشاه بر سبکسری غالب خندید و به طعن گفت: چه در دلت افتاده که به این زودی مرگ برادرت را فراموش کردی و دل به هوس سپردی؟

عروس تو امروز جز گور نیست

که با بخت بد مر ترا زور نیست

پدرت اندرین آرزو جان بداد

ترا نیز جان داد باید به باد

دل غالب از شنیدن جواب تلخ و طعن آمیز آن فتان آشوبگر تیره شد و گفت سزای کسی که پند دوستداران را نشنود جز بند نیست و آن که را مرگ مقدر باشد به هیچ تدبیر رهایی

نمی تواند. آن گاه سر نیزه اش را به زمین کوبید دست به تیغ برد و گفت اکنون که مرا به شوهری نمی پذیری جز گور همسری نداری. سپس شمشیرش را بالای سر گلشاه به گردش درآورد دختر به چابکی سرش را گرداند. غالب که از هوشیاری و چابکی گلشاه خیره مانده بود به تلافی به ضرب شمشیر پای اسب غالب را قلم کرد. پسر پیش از آن که اسب به سر درآید فرو جست شمشیر و نیزه اش را بر زمین افگند و به دلیری دختر را از زمین درربود.

گلشاه نیز کمر حریف را گرفت و فشرد. این دو به کشتی کوشیدند. غالب چنان قوی پنجه و زورمند بود که کوه را به نیزه اش از جای می کند و به زور از دختر فزون تر بود که گور را در مصاف شیر تاب برابری نیست. باری چون گلشاه اسیر غالب شد به جوانان بنی شیبه نهیب زد و گفت :

مرا اندرین یاری کنید

به جنگ اندرون پایداری کنید

مگر یار گم بوده باز آورم

دل دشمنان زیر گاز آورم

پدر گلشاه از اندوه گرفتار شدن دخترش بی تاب شد و فریاد کشید: ای جوانان غیرتمند و دلاور بکوشید تا بهترین دختران قبیله را رهایی بخشید. جوانان قوم بنی بنی شیبه به شنیدن فریاد هلال به هم برآمدند و مردانه به دنبال کردن دشمن پرداختند. نبرد در میان دو قبیله تا غروب خورشید ادامه یافت. چون گلشاه به اسارت قبیله مخالف درآمد دل ورقه داغدار گردید و به جوانان گفت مرگ از چنین زندگی که زیباترین و پاکدامن ترین دختران قوم را به اسیری ببرند بهتر است. وی تحمل این ننگ را نکرد. نیم شب سلاح جنگ برداشت و تنها به سوی قرارگاه دشمن حرکت کرد چون بدانجا رسید دید که در گوشه آن گیسوان مشک آسای گلشاه را به چوب خیمه بسته اند. اسیر بی قرار از رنج اسارت و از آن ستم که بر او رفته بود اشک

می بارید. پسر ربیع در حالی که تیغش را کنارش نهاده بود به گلشاه می گفت: پدر و برادرم در جنگ با قبیله تو جان باختند. اینها را بر خود آسان گرفتم بدین امید که تو دوستدارم شوی اما عشق مرا خوار گرفتی. من از ورقه به چه چیز کمترم چون مهربان من نمی شوی اکنون این جام باده ام را که کنارم نهاده است می نوشم. به قهر با تو همبستر می شوم از آن پس ورقه را اسیر می کنم و برابر چشمانت سرش را از قفا می برم. گلشاه در حالی که همچنان دلش پر درد بود و اشک می بارید خاموش بود. در آن هنگام خیمه از دیگر کس خالی بود و غلامی که بر درخیمه نگهبانی می کرد از بسیاری خستگی توان جنبیدن نداشت. پسر ربیع پس از آن که سخنان دلازار را به گلشاه گفت: جام شراب را سر کشید و از جا برخاست؛ و

به نزدیک او رفت با خرمی

بسیجید از بهر نامردمی

بدان روی تا مهر بستاندش

به ناپاکی آلوده گرداندش

چون آن جوان تیره دل بدکنش دست به سوی گلشاه دراز کرد ورقه را شکیب نماند عیاروار چنان شمشیرش را بر او فرود که به يك زخم سر از تنش جدا شد. چون گلشاه ورقه را کنار خود دید دلش از شادی شکفت اما این دو دلدا در آن وقت مصلحت را لب از سخن گفتن فرو بستند تا لشکریان پسر ربیع بر حال و کار آنان آگاه نشوند. ورقه پس از این که محبوبش را از بند آزاد کرد به بیرون خیمه برد. هر دو بر اسب نشستند و به خیمه پدر گلشاه روی نهادند. هنوز خورشید ندمیده بود که به قرارگاه قبیله خود رسیدند چهره غمزده هلال که بسان خیری زرد شده بود از شادی دیدار دخترش چون گل نوشگفته سرخ و پر طراوت شد؛ و چون لشکریان ورقه از عیاری و باز آمدن سردار خود آگاه گشتند به نشاط درآمدند شمعها افروختند و طبل شادیانه زدند.

از روی دیگر سپاه بنی ضبه از غریو و غوغای شادمانه ای که در قبیله بنی شیبه برخاسته بود در شگفت شدند، و به خود گفتند مگر سپاهیان بسیار به ایشان پیوسته اند و چون بیم کردند مبادا جوانان بنی شیبه بناگاه برایشان بتازند سوی خیمه غالب رفتند تا وی را از آنچه روی داده بود آگاه کنند. چون بدان جا رسیدند کف خیمه را غرق خون و غالب را کشته دیدند. با این پیروزی بزرگ که نصیب ورقه شده بود دلش از کشته شدن پدرش سخت غمگین بود. جراح رانش نیز همچنان وی را رنج می داشت، و چون از سپری شدن مدتی این هر دو رنج کاسته شد هوس عروسی با گلشاه در سرش افتاد. اما چون همه زر و سیم و دیگر داراییش را دشمن به تاراج برده بود، و تهی دست مانده بود در دل

همی گفت بی مال و بی خواسته

چگونه شود کارم آراسته

بترسم که گلشاه را گر زعم

بخواهم به کف آیدم درد و غم

سر اندر نیارد به گفتار من

نیندیشد از ناله زار من

که بی خواسته دل نیاید طرب

نه بی سیم هرگز رسد لب بر لب

همچنان به خود می گفت جوان اگر دستش از زر و سیم تهی باشد و گرچه به مردانگی و دلیری از رستم درگذرد کسی به او نمی پردازد. درم دار همه جا و همه وقت عزیز است و بی سیم از بازار تهی دست باز می گردد.

ورقه غلامی داشت سعدنام. این دو با هم و به جای بارآمده بودند این غلام به ورقه تعلق خاطر بسیار داشت، و چون دریافت که دل خداوندگارش از نداری سخت به رنج است به او گفت من ترا بدین گونه دردمند و دل افسرده نمی توانم دید و برآنم به هر تدبیر میسر باشد سیم و زر برای تو به دست بیاورم و اگر به من اجازه ندهی با تیغ قلبم را می شکافم.

غلام چون ورقه را خاموش دید سکوتش را نشان رضا دانست و دنبال این کار رفت. از روی دیگر مقارن این احوال آوازه زیبایی و دلارامی و فریبایی گلشاه چنان به قبایل نزدیک و دور و دورتر رسیده بود که از هر سو دسته دسته خواستگاران وصال او همه دارای دارایی و مال بسیار بودند به خدمت پدرش می شتافتند. این خبر به گوش ورقه رسید،

ز تیمار دل در برش گشت خون

همی آمد از راه دیده برون

تنش گشته از مهر آن نامجوی

ز ناله چون نال و ز مویه چو موی

ز بس کز غم یار اندیشه کرد

گل لعل او زرگری پیشه کرد

چون در کار خویش فرو ماند روزی پیش مادر گلشاه رفت، و به او گفت بر شوریده حالی من رحمت آور، و دخترت را جز من به دیگر کس شوهر مده؛ من و او دلبسته یکدیگریم و اگر ما را از یکدیگر جدا کنی خون من بر گردنت خواهد ماند. تو می دانی که من و او از یک گوهریم، سلام مرا به شوهرت که عمومی من است برسان و از سوی من به او بگو حق پدرم را نگهدار او در راه دوام و سرافرازی قبیله کشته شد، مرا به دامادی خود بپذیر. گلشاه مال من است و آن که میان من و او جدایی افگند بی گمان پروردگار دادگر بر او نمی بخشاید.

زن هلال دلش بر حال ورقه سوخت؛ و آنچه را که برادرزاده اش بر او خوانده بود به وی گفت و افزود دل این هر دو که خاطرخواه یکدیگرند همواره از بیم جدایی قرین درد و اندوه است، و شب و روز خواب ندارند.

هلال رها نکرد که زنش باقی پیام ورقه را بگزارد؛ بر او آشفت و گفت: سخن بی هوده مگو؛ تو خود می بینی که هر روز چند تن از جوانان قبیله های مختلف که همه مالدار و مغتم اند به خواستگاری گلشاه می آیند همه آنان صاحب گله های گوسفند و اسب دارای کیسه های پر از زر و سیم می باشند و می توانند همه اسباب آسایش دخترم را فراهم کنند، و چندین غلام و کنیز به خدمتش بگمارند. من می دانم که ورقه

جوانی آراسته و دلیر و بی باک است، اما افسوس که جز باد چیزی به دستش نیست. اگر او می توانست موجبات آسایش گلشاه را فراهم آورد البته من کس دیگر را به جای او نمی گرفتم. اما دریغ! چون ورقه جواب عمویش آگاه شد روز روشن در نظرش تیره گشت. آنگاه از سر ناچاری دگر بار به مادر گلشاه متوسل شد و به عجز و نیاز گفت: مادر مهرجویم تو خوب می دانی که من نیز چون خواستگاران دیگر دخترت خواند دارایی زیاد و گله های گوسفند و اسب بودم، اما روزگار بر من ستم کرد، آنچه داشتم به تاراج رفت و چندان از این سخنان گفت که دل زن هلال بر او سوخت. باز پیش شوهرش رفت و گفت: اگر این دو از هم جدا افتند جان هر دو به باد می رود. مگر یادت رفته وقتی دخترمان را به اسیری گرفتند ورقه جان بر کف دست نهاد و به عیاری او را از اسارت رهاوند. هلال گفت من می دانم از همه کس به من نزدیک تر و مهربانتر است. همچنین می دانم هنگامی که دشمنان گلشاه را ربودند اگر همت و جرأت ورقه نبود کار همه ما زار بود، اما انکار نمی توان کرد که اکنون دست او از مال دنیا تهی است، و هیچ کس به هیچ تدبیر نمی تواند بی داشتن دارایی به راحتی زندگی کند. از سوی من به او بگو داییت پادشاه یمن فرزند ندارد، بزرگ مردی است بخشنده و مهربان و بستگان و خویشاوندانش را به غایت دوست می دارد و اگر نزد وی برود وی را از زر و سیم و انواع نعمتها بی نیاز می کند.

مادر گلشاه به شنیدن این سخنان شاد شد؛ پیش ورقه بازگشت و آنچه میان او و شوهرش رفته بود به او گفت. دل ورقه رضا شد و همان ساعت نزد گلشاه رفت و به او گفت ای ماهروی وفادارم سرنوشت من این است که مدتی از تو جدا باشم اما این دوری هر گز نمی تواند یاد ترا از دلم بیرون کند. آرزو دارم تو نیز همواره بر سر پیمان باشی و مرا از خاطر نببری و اگر جز این باشد مرا جایگهی بهتر از گور نیست. گلشاه به شنیدن این سخن غمین شد، گریست و در جوابش با سوز و درد

چنین گفت: کای زهت جان من

ز نامت مبادا جدا نام من

به مهرم دل و جانم پیوسته باد

به بند وفا جان من بسته باد

میان من و تو جدایی مباد

ز چرخ فلک بی وفایی مباد

آن گاه برا این که بنماید به قول و پیمان خود استوار است دست ورقه را گرفت، و به جان خود سوگند یاد کرد که عهدش را نمی شکند و گفت:

که بی روی تو گریوَم شادکام

وگر گیرم از هیچ کس جز تو کام

وگر بازگونه شود چرخ پیر

به دست بداندیش مانم اسیر

کنم مسکن خویشتن تیره خاک

از آن پس کجا گشته باشم هلاک

آن گاه گلشاه به ورقه گفت پیش پدر و مادرم برو و از هر دو بخواه قسم یاد کنند که جز تو کسی را به دامادی نپذیرند. ورقه چنین کرد. و پس از این که هلال و همسرش سوگندان یاد کردند آماده سفر شد. به هنگام بدرود گلشاه از دور شدن یار گریست مویه کرد و با سر انگشتش گیسوان مشکبویش را کند. سر سوی آسمان کرد و به زاری گفت پروردگارا تو خود آگاهی که صبر و طاقت بسیار ندارم. آن گاه رخسار ورقه را بوسید و در لحظه وداع يك انگشتی و پاره ای زره به یادگار به او داد. ورقه راهی سفر شد و گلشاه مسافتی وی را بدرقه کرد جوان در راه سفر چنان پریشان خیال و افسرده خاطر شده بود که هر کس از او

می پرسید به کجا می رود جواب نمی داد و مردم می پنداشتند که او کر و گنگ مادرزاد است.

نزدیک شهر یمن به کاروانی رسید و از سالار کاروان خبر شاه ولایت را پرسید جواب شنید که امیر بحرین و امیر عدنان بناگاه بر مندر شاه یمن حمله برده او و جمله بزرگانش را به اسارت گرفته اند و شهر را غارت کرده اند. پرسید آیا هنگام شب می توان داخل شهر شد جواب داد به شهر دشوار نیست. ورقه شب هنگام وارد یمن شد و پنهان از نظر دیگران به سرای تنها وزیری که اسیر نشده بود رفت. وزیر که از نزدیکیان و خویشاوندانش بود به گرمی و مهربانی او را پذیرفت، احوال گلشاه را پرسید و به او گفت ای جوان دلیر، تو بی هنگام بدین جا رسیده ای پادشاه غالباً از تو سخن می گفت و همیشه آرزومند دیدارت بود دریغ که وقتی آمدی که او گرفتار دشمن شده است.

ورقه در جواب آن وزیر پاك نهاد نیکوخواه گفت: از بد روزگار هرگز نباید دلشکسته و ناامید شد که پایان شب سیه سپید است، اگر تو هزار سوار دلیر به فرمان من بگذاری باشد که دشمن را به زانو درآورم. وزیر بدین بشارت شادمان شد و روز بعد هزار سوار رزمخواه و دلیر در اختیار ورقه نهاد. وی همان روز به قصد شکستن امیر عدن و امیر بحرین لشکر بیرون کشید. سپاهیان آسان از خندق پرآبی که آن دو امیر بر سر راه کنده بودند گذشتند و چون نزدیک قرارگاه دشمن رسیدند طبل جنگ را به صدا در آوردند. دو امیر از نمایان شدن آن سپاه عظیم در شگفت شدند به یکدیگر گفتند پادشاه یمن و وزیران و درباریانش جملگی اسیر ما هستند اینان را چه افتاده که در برابر سپاه عظیم ما قد علم کرده اند؟ چگونه می توانند

بدون پادشاه خود به جنگ آغازند شاید که پادشاهی بر خود اختیار کرده اند. امیر عدن گفت: این گمان به حقیقت نزدیک تر است. آن شیرمرد ابلق سوار را بنگر چنان بر اسب نشسته که از سهمش جهان در خروش آمده است نمی دانم نام این پهلوان چیست؟ و به چه امید به جنگ با ما قیام کرده است پادشاه بحرین گفت من نیز در عجبم. آنان در گفتگو بودند که ورقه با شمشیر آخته به سپاه دشمن حمله برد. خود را معرفی کردو گفت اگر به فرمان من درآیید خطای شما را می بخشم اما اگر سر از رای من بتابید از ضرب تیغ خونریزم رهایی نمی یابید. در این اثنا جوانی کوه پیکر به مقابله او آمد ورقه آسان با نیزه دو پهلویش را به هم دوخت. چون دیگری آمد او را از بالای زمین برگرفت لختی دور سرش گرداند و چنان بر زمین کوبید که جانش برآمد. شصت و سه تن را بدین سان کشت. از آن پس هیچ کس به میدان نیامد. در آن وقت ورقه با شمشیر و خنجر و نیزه و گرز بر آن سپاه حمله برد، لشکریانش نیز به یاریش شتافتند چون سپاهیان دشمن پشت به میدان کردند ورقه بر قرارگاه آنان راه یافت عدن و امیر بحرین را کشت و جمله اسیران را آزاد کرد. آن گاه سپاهیان پیروزمند به تاراج پرداختند و آنچه آن دو بد کنش از غارت یمن به دست آورده بودند پس گرفتند و پیروزمند به یمن بازگشتند. منذر به پاداش چندان سیم و زر و رمه گوسفند و اسب و چیزهای دیگر به ورقه بخشید که از حد شمار بیرون بود.

از روی دیگر گلشاه پس از رفتن ورقه روز به روز کاهیده تر و نزارتر می شد خور و خواب نداشت و پیوسته بی قرار و نالان بود. مقارن این احوال شاه شام که آوازه زیبایی و دلفریبی او را شنیده بود با زر و سیم بسیار و نعمت فراوان به خواستگاری گلشاه آمد و چون به قرارگاه هلال رسید بند از سر بدره های زر گشود و گوسفند و اشتر بسیار کشت بارهایی را که در آنها چیزهای خوب بود باز کرد و به هر يك از بزرگان قبیله بنی شیبه چیزهایی گرانبها داد.

هلال پدر گلشاه پنداشت که آن محتشم به بازرگانی آمده است. روز دیگر پادشاه شام نزدیک جایی که منزلگاه گلشاه بود سراپرده زد اتفاق را يك بار که گلشاه از خیمه بیرون آمد و پادشاه

بدید آن چو گلبرگ رخسار او

همان دو عتقیق شکر بار او

بتی دید پرناب و زیب و کشی

همه سر به سر دلکشی و خوشی

همه جعد او حلقه همچون زره

همه زلف او بندبند و گره

ندیده او را گشته بد بی قرار

چو دیدش به دل عاشقی گشت زار

و چون از هلال احوال خو بروی را پرسید گفت: این گلشاه دختر من است. شاه شام پرده از راز دل خود برداشت و گفت اگر او را جفت من گردانی چندان که بخواهی زر و سیم و هر چیز گرانبهای دیگر نثار قدمش می کنم هلال گفت این دختر نامزد ورقه برادرزاده ام می باشد و قسم خورده ام که او را به دیگر کس ندهم. پادشاه گفت: میان اقوام عرب دخترانی هستند که به زیبایی بی همانندند از آنان زنی برای ورقه بخواه. هلال گفت پیمان شکنی گناهی عظیم است و آن سوگند نباید و درختی خرم را بیفکند کم زندگانی شود.

پادشاه چون دید که سخنش در هلال نمی گیرد در صدد چاره گری برآمد. او را با پیر زالی محتال گمراه کننده تر از شیطان بود آشنا شد وی را به مال فرمانبر خودش کرد و به او گفت بی خبر هلال پیش زنش برو و از سوی من به او بگو که اگر دخترش را به زنی من بدهد او را از زر و سیم و گوهر و هر گونه چیزی بی نیاز می کنم، و برای نمایاندن دارایی خود و جلب خاطر و خشنودی مادر گلشاه يك کیسه زر و درجی سیمین آراسته به گوهرهای گرانبها برای وی فرستاد. زال افسونگر از توانگری و زیبایی پادشاه شام سخنها کرد و گفت:

جوانی است با زور و با مال و رخت

نخواهی که گردی بد و نیک بخت؟

توانگر شوی مهر بسته کنی

دل از مهر ورقه گسسته کنی

اگر او را ببینی دلت مایل او می شود. در این صورت بی هیچ رنجی صاحب گنج و مال فراوان می شوی آن گاه آنچه را شاه شام برای او فرستاده بود تقدیم کرد. زن هلال به دیدن آن تحفه های لایق دلش نرم شد و مهر امیر شام به دل پرورد؛ خاطر از دوستداری ورقه پرداخت، که

درم مرد را سر به گردون کشد

درم کوه را سوی هامون کشد

درم شیر را سوی بند آورد

درم پیل را در کمند آورد

سپس به زال گفت: ای گرانبهایه مادر، هر چه زودتر نزد شاه شام برو، و از سوی من به او بگو تا من زنده ام به فرمان توام و سر به آسمان می سایم که تو دامادم باشی.

زال محتال نزد شاه شام رفت، و آنچه از جفت هلال شنیده بود به او باز گفت و شاه به مژدگانی مال بسیار به آن عجوزه بخشید. از روی دیگر مادر گلشاه پیش شوهر رفت و گفت اگر خواهان مال و جاه هستی مهر ورقه را از دلت بیرون کن، و جای او شاه شام را به دامادی بپذیر که از او دولتمندتر کسی نیست. و چون هلال از پیمان شکنی سر باز زد زنش بر او آشفته و به تروشروی و تلخی گفت اگر جز آنچه گفتم بکنی از تو جدا می شوم. تو بمان و ورقه.

از سوی دیگر ورقه و گلشاه از آن گفتگو که میان شاه شام و هلال و زنش رفته بود خبر نداشتند. ورقه به دلیری بخت مندی مال و رمه بسیار به دست آورد و چند برابر آنچه عمویش از او خواسته بود فراهم کرد. او شد و آسوده خاطر از یمن راهی قبیله اش شد. مقارن این حال شاه شام بزم نامزدی را بر پا کرد و هلال چون از شکستن پیمان نگران و ترسان بود به شاه گفت میادا راز این پیوند آشکار شود که ورقه و بستگانم به من نفرین می کنند و ناسزا می گویند.

از روی دیگر گلشاه از این کار آگاه شد خروشید و چندان فغان و شیون کرد و گریست که بی هوش شد و چون پس از مدتی به هوش آمد با سر انگشتانش چهره گلغامش را خراشید و مویش را کند. آن گاه سر سوی آسمان کرد و به زاری گفت: پرودگارا آنچه تو کنی داد است نه بیداد و بندگان را یاری شکوه نیست اما از تو می خواهم کسانی را که میان من و رقه جدایی افکنده اند و سوگند شکسته اند به سزا مکافات کنی.

پس از این راز و نیاز چون دلش آرام نگرفت زار زار گریست و کنارش را از مژه دریا کنار کرد. چون مادر ناله و زاری و اشکباری گلشاه را دید بر او برآشفته و گفت: ای مایه ننگ و عار عرب، ورقه مرده و تو هوز در فراقش می گریبی و دل از دوستی و مهر و پیوندش نمی کنی او در غربت جان سپرده و هرگز باز نمی گردد.

گلشاه چون این خبر شنید گریان به گوشه خیمه پناه برد و خود را به تقدیر سپرد. به خود گفت دریغا که ورقه ناکام من در غربت مرد و من ناچارم به جایی روم که هیچ آشنایی ندارم. و

ز ورقه نیافتم از این پس خبر

نیابد ز من نیز ورقه اثر

دریغا درختم نیامد به بر

شدم ناامید از نهال و ثمر

باری، پس از این که هلال جهیزی گرانمایه و گونه گون گوهر برای گلشاه آماده کرد به شاه اجازه داد که او را به قبیله خود ببرد. گلشاه از بسیاری غم و درد که در دل داشت بدان جهیز و تجمل که همراهش

کرده بودند نگاه و اعتنا نکرد. او که به دلش گذشته بود دلدارش زنده است به وقت رفتن یکی از غلامانش را که محرم و راز دارش بود پنهان نزد خود خواند و يك انگشتر با يك زره به او داد و گفت باید به یمن سفر کنی ورقه را بیایی و این انگشتر و زره را به او برسانی و

بگو کز تو این بُد مرا یادگار

بُد این یادگارت مرا غمگسار

گرم کرد باید ز گیتی بسیج

نداند کسی مرگ را چاره هیچ

شدم هیچ کامدم زین جهان

اگر بد بُدم رست خلق از بدان

اما حدیث پیوند اجباری مرا به او مگوی که اگر از این خبر طاقت سوز آگاه گردد جگرش خون و از دیده بیرون می شود. غلام همان شب راهی یمن شد.

شاه شام و گلشاه نیمه شب از جایگاه قبیله بنی شیبه راه شام پیش گرفتند گلشاه گریان بود نه به روی کسی نگاه می کرد و نه با کسی سخن می گفت و هر زمان شوهرش از او دلجویی می کرد بر وی بانگ می زد و می آشفت. وقتی به شام رسیدند شبی شاه بر آن شد با او به خلوت نشیند. به منظور رام و آرام کردنش مثنی گوهر شاهوار بر او نثار کرد و خواست دستش را به گردنش اندازد و در آغوشش بکشد. گلشاه دشنه ای را که با خود داشت برکشید و گفت اگر مرا تنها نگذاری خود را با این دشنه می کشم. شاه دشنه را از دستش گرفت و گفت: مگر تو همسر و جفت من نیستی. چرا چندی جفا می کنی؟ گلشاه گفت: ای پادشاه همه چیز تراست، جوانی، صاحب جاهی، جواهر و دارایی بسیار داری، اما من جز به ورقه دل نمی سپارم و جفت کسی نمی شوم، و

هر آن کس به خلوت کند رای من

نبیند به جز در لحد جای من

شاه گفت: تو در عاشقی سخت پیمانی، و چون به جز ورقه هیچ کس را همسر و هم بر خود نمی خواهی من خود را به دیدار تو خرسند می دارم تا به همان مهر و نشان که هستی بمانی.

از روی دیگر چون گلشاه و شاه به شام رفتند هلال سر گوسفندی را برید آن را به کرباس پیچید، و او و همسرش فغان برداشتند که گلشاه بناگاه مرد. همه اهل قبیله به شنیدن این خبر شیون کردند و گریبان چاك زدند. پدر گلشاه گوری کند، گوسفند کشته را در آن نهاد و به خاک پوشاند.

چون فرستاده گلشاه به یمن رسید و پیغام او را به ورقه رساند و انگشتی و زره را بدو داد او به تندى همه زر و سیم و خواسته هایش را بار شتران کرد و راهی قبیله شد. وزیران و ندیمان و بزرگان پادشاه سه منزل او را بدرقه کردند. همین که به جایگاه قبیله رسید عمش به ریا و حیلت گری او را در آغوش کشید، به فریب خویش را غمین نمود و چون ورقه احوال گلشاه را پرسید به دروغ گفت: ای جان عمو، هیچکس دفع قضای بد نمی تواند بکند. تقدیر چنین بود که دخترم در جوانی بمیرد. اشکباری و روی خراشیدن و شیون کردن همه بیهوده است، و با قضا کارزار نمی توان کرد پروردگار حکیم جانی که بدو داده بود باز گرفت.

ورقه به شنیدن این خبر جانکاه بی هوش شد. رنگ از رخس رفت. چند بار به هوش آمد و پس از دمی چند بار دگر بی هوش شد. چون اندکی به خویشتن آمد خاک بر سر افشاند و فریاد کشید: ای مردمان قوم بر حال زار و دردمندی من بگریید. پس آن گاه عمومی دیو خویش وی را به سر آن کور برد و چون ورقه نمی دانست که در آن گور چه خاک اندر است گریه بسیار کرد.

همی گفت ایا بر سر سروماه

نهفته شدی زیر خاک سیاه

ایا آفتاب درخشان دریغ

که پنهان شدی زیر تاریک میغ

ایا تازه گلبرگ خوش بوی من

شدی شاد نابوده از روی من

بمالید رخسار بر روی گور

بیارید از دیدگاه آب شور

از آن پس خور و خواب را بر خود حرام کرد و جز شیون کردن و گریستن کاری نداشت پس از چند روز غلامانی که خواسته و رمه و حشم ورقه را می آوردند از راه رسیدند و بار افگندند و چون از رنج و المی که بر مهترشان رسیده بود آگاه شدند دلداریش دادند و گفتند ما همه به فرمان توایم هر مراد که داری بگو تا برآوریم. گفت از این جا به یمن بازگردید و آنچه آورده اید ببرید که مرا به کار نیست. غلامی و اسبی و تیغ و نیزه ای مرا بس باشد. غلامان آن همه خواسته و نعمت را بر اشتران بار کردند و رفتند. هلال و زرش از دست دادن آن همه ثروت بیکران غمین و از آنچه کرده بودند پشیمان شدند. اما ندامت سود نداشت. سپس هلال بر ورقه آمد و گفت بیش از این خود را دردمند و آشفته خاطر مخواه، به

جای گلشاه که روی در نقاب خاک کشیده گلچهره ای خجسته دیدار و آشوبگر همسر تومی کنم. ورقه جواب داد پس از مردن گلشاه زندگی بر من حرام است. این بگفت و روی از وی برتابید از روی دیگر در قبیله بنی شیبه پریرو دختری بود که از دستانی که هلال در حق برادرزاده اش به کار برده بود آگاه بود. او از آه و زاری آن جوان ستم رسیده و دلاواره آتش به جانش درافتاد. نزد ورقه رفت با مهربانی به او گفت چرا بر درد خود شکبیا نمی شوی. بسی نمانده بود که از ضعف و ناتوانی جانت برآید. ورقه بر او برآشفت. گفت: از من دور شو که از این پس نمی خواهم روی هیچ زنی را ببینم. دختر گفت مگر نمی خواهی جای گلشاه را به تو بگویم او نمرده است ورقه همین که نام گلشاه را شنید دل و دیده اش روشن شد. به او گفت آنچه بر زبان آوردی دگر بار بگو دختر همه آنچه را می دانست از آمدن شاه شام به خواستگاری گلشاه، از آن فریبکاری زشت هلال گوسفندی را به جای دختر در گور کرده بود از ناچار شدن گلشاه به رفتن شام به ورقه گفت و افزود اکنون دختر عمویت در شام در سرای شاه آن سرزمین است و عمویت به گلشاه گفته که ورقه در غربت مرده است اگر حرف مرا باور نمی کنی گور را بگشای تا لاشه گوسفند را در آن ببینی.

ورقه با شنیدن این سخنان در شگفت شد. بی درنگ بر سر گور رفت. آن را گشود لاشه گوسفند را دید. یقین کرد که عمویش سوگند و پیمانش را شکسته و او را فریب داده است. سراسیمه از سر گور :

به نزدیک عم آمد آن دل فگار

بدو گفت ای عم ناباک دار

بدادی نگار مرا تو به شوی

بکردی جهان را پر از گفتگوی

ز کار تو کردند آگه مرا

نمودند زی آن صنم ره مرا

بگفتند در تیره خاک نژند

نهادست عمت یکی گوسفند

گور را گشادم و لاشه گوسفند را به چشم خود دیدم. از این نابکاری که کرده ای شرمتم نمی آید؟ چگونه دلت بار داد که دختر دلبنده را به مال بفروشی و دودمانت را ننگین کنی، به من گفتم پیش دایم بروم تا مرا به مال و خواسته توانگر کند، و چون بازگشتم دست دخترت را در دست من نهی. خالم به پاداش خدمتی شایان که به او کردم آن قدر زر و سیم و کالاهای گرانبها به من داد که از آوردن همه آنها درماندم. او آرزو و دعا کرد که من و گلشاه سالهای بسیار کنار هم به شادمانی زندگی کنیم. تو سوگند

شکن از چه به من نیرنگ باختی؟ در طی اعصار و قرون چه کسی چنین جنایتکاری کرده؟ ای ناخردمند مرد، در روزشمار جواب خدا را چه خواهی داد.

آن گاه لاشه گوسفند را که از گور بیرون، و با خود آورده بود پیش پای او افکند. سپس نزد زن عموی خود رفت او را نیز ملامتها کرد و در آخر گفت از خدا نترسیدی که بر دخترت چنین ستم بزرگ کردی ورقه از آنچه دریافته بود و دانسته بود به هیچ کس سخن نگفت. بر اسب نشست و رو به راه شام نهاد. در آن روزگاران دزدان بر سر راه ها کمین می کردند و مسافران و کاروانها را می زدند. چون ورقه نزدیک شهر شام رسید چهل دزد به ناگاه از کمینگاه بیرون جستند. یکی از آنان که خنجر به دست گرفته بود پیش آمد و به او گفت اگر می خواهی زنده بمانی اسب و هر آنچه داری به من بسپار و پیاده برو. ورقه بر آن دزد نهیب زد و گفت گرچه شما چهل نفرید، اما به نزد من از کودکی کمترید. این گفت و بر آن چهل دزد حمله برد. به هر زخم تیغ یکی از آنان را به دو نیم کرد.

پس از مدتی سی تن از آنان را کشت ده نفر دیگر گریختند خود نیز در این پیکار خونین ده جای تنش مجروح شد. او همچنان که خون از اندامش می چکید به دروازه شهر رسید. کنار چشمه ای از ناتوانی از اسب به زیر افتاد و بیهوش شد. اتفاق را شاه شام هنگامی که از شکار بر می گشت :

چو از ره به نزدیک چشمه رسید

یکی مرد مجروح سرگشته دید

جوانی نکو قامت و خوبروی

همه روی رنگ و همه موی بوی

ز سنبل دمیده خطی گرد ماه

فکنده بر آن خاک زار و تباه

دل پادشاه بر آن جوان سوخت فرمان داد او را به قصرش ببرند. شاه را کنیزکی دلارام، کاردان و خردمند و هشیار بود. جوان دردمند را به دست او سپرد تا تیمار داریش کند. روز دیگر چون ورقه به هوش آمد و توان سخن گفتن یافت شاه به مهربانی از او پرسید کیستی چه نام داری و از کجایی؟ ورقه چون به امید دیدار دلیرش به شام سفر کرده بود مصلحت را نام خویش افشا نکرد گفت: اسم نصر است و پسر احمدم کارم بازرگانی است. نزدیک شهر چهل دزد آنچه را داشتم ربودند و تتم را چنین که می بینی مجروح کردند. شاه که فرشته خو و پاک سرشت بود نزد گلشاه رفت، به او گفت امروز که از شکار بر می گشتم کنار چشمه جوانی تمام خلقت دیدم که بر اثر رویارو شدن با راهزنان و ستیز و آویز با آنان مجروح و بی هوش افتاده بود. او را به قصر آوردم و به دست یکی از کنیزکان سپردم. اگر به او

مهربانی کنیم و تا وقتی زخمهایش بهبود یابد از او پذیرایی و پرستاری کنیم موجب رضای خدا خواهد بود.

بدو گفت گلشاه چونین کنم

من این کار را به خود به آیین کنم

کجا بر غریبان رنج آزمای

بیخشود باید ز بهر خدای

گلشاه از آن تیمارداری جوان مجروح با شاه همداستان شد که وقتی ورقه از او جدا شد و به سفر رفت در دل با خدا نذر و عهد بست که هر زمان غریبی مستمند و بیمار به او پناه آورد به تیماریش بکوشد. او کنیزی داشت نیکوکار و خیرخواه، او را مأمور کرد به خدمتگزاری غریب مجروح بپردازد. روز دیگر شاه نزد ورقه رفت و به او گفت

همه اندوه از دل ستردم ترا

بدین هر دو خادم سپردم ترا

دو فرخ پرستار نام آورند

به خدمت ترا روز و شب درخورند

کنیزك ساعت به ساعت پیش ورقه می رفت و هر حاجت که داشت بر می آورد. جوان به جانش دعا می کرد و همیشه می گفت خدا مراد کدبانویت را برآورد، و هر بار که کنیزك به خدمت گلشاه می رفت دعایی را که جوان در حق او کرده بود به او می گفت و گلشاه جوابش می داد خدا دعایش را مستجاب کند. چون چند روز بدین حال گذشت و شکیبایی و صبر ورقه به پایان رسید کنیزك را پیش خواند و به او گفت چیزی از تو می پرسم به راستی جواب بگویی، آیا تو نام گلشاه را شنیده ای و از او خبر داری؟ کنیزك گفت گلشاه همسر شاه شام است در این قصر زندگی می کند و من خدمتگزار خاص او هستم. به شنیدن این جواب اشك از دیدگان ورقه سرازیر شد و به کنیزك گفت: مرا حاجتی است آرزویم این است این انگشتی را به او بدهی.

کنیزك بگفتا که ای تیره رای

نداری همی هیچ شرم از خدای

که می بد سگالی بدین خاندان

ز تو زشت تر من ندیدم جوان

سرور من شب و روز در فراق ورقه گریان است و جز اشك و آه همنفسی ندارد، دائم به او می اندیشد، و جز او به همه چیز و همه کس بیزار است. از تو می پرسم: می دانی ورقه کیست و کجاست؟ و چون این گفت به او سفارش کرد که از این پس درباره گلشاه سخن نگوید که فتنه بر می خیزد. ورقه به شنیدن خبر حضور گلشاه در آن قصر شادمان شد و به شکرانه سر به سجده نهاد و گفت خدایا به من صبر بده و عمویم را که سوگند شکست و به من جفا راند مکافات کن.

روز بعد دگر بار ورقه به کنیزك گفت برای خشنودی و رضای خدا حاجتم را روا کن. کنیزك جواب داد: جز آنچه گفتمی و خطاست هر چه گویی فرمانبردارم ورقه گفت خوراك عرب شیر شتر و خرماست، من انگشتی را در جام شیر می اندازم وقتی خاتونت شیر طلبید آن جام را به دستش بده.

کنیزك گفت اگر گلشاه بپرسد این انگشتی چگونه در این جام شیر افتاده است چه بگویم؟ گفت به او بگو این انگشتی بناگاه از انگشت آن جوان شوریده حال دردمند در این جام رها شده زیر انگشتش نیز مانند دیگر اعضایش سخت کاهیده شده است. اگر چنین کنی من و گلشاه هر دو شادمان می شویم. کنیزك از این سخن در شگفت شد و گفت ای جوان تو او را از کجا می شناسی و او با تو چه آشنایی دارد؟ از بد روزگار بترس که بانویم دختری والامنش و پاکدامن و از چنین سبکسریها بیزار است و می ترسم به جانت گزند برسد اما چون

می خواهم از من خشنود باشی آنچه گفتمی می کنم. آن گاه انگشتی را گرفت در جام شیر افکند و با نگرانی و دلواپسی به گلشاه داد پرچهر به دیدن انگشتی مهر ورقه بیش از همیشه در دلش جوشیدن گرفت و بی هوش افتاد کنیزك نگران حالش شد و بر رویش آب فشاند و چون به هوش آمد گفت این انگشتی را چه کسی در جام شیر جای داده است؟ کنیزك جواب داد به یزدان یکتا سوگند ای پادشاه بانوان این انگشت از انگشت جوان مهمان جدا شده و در جام شیر افتاده است. گلشاه به خود گفت شاید این جوان مجروح بلا رسیده ورقه است که به امید دیدار من به این جا آمده است، به کنیزك گفت به او بگو از داخل کاخ به در قصر رود تا من از بالای بام وی را ببینم. می خواست یقین کند آن جوان ورقه است. کنیزك پیغام خاتونش را به او رساند و چون ورقه به در قصر رفت گلشاه به دیدنش بر بام شد پنهان بر او نظر کرد و چون دید از دوری او تنش چون نی باریك و لرزان شده از غصه بر زمین افتاد ورقه چون روی دلارای و قامت دلجوی او را دید بی هوش شد. چون مدتی گذشت هر دو به هوش آمدند گلشاه از بالای بام به زیر آمد و ورقه به جای خویش بازگشت. گلشاه به شادی دیدار دلدارش سر به سجده نهاد. شاه شام چون آن دو را زرد روی و سرگشته دید از گلشاه پرسید این جوان کیست که به دیدارت ناگهان چنین آشفته شد. گفت: این ورقه پسر عموی من است که دل و جانم در گرو مهر اوست. شاه

پرسید اگر با این جوان عهد پیوند بسته بودی و در آرزوی دیدارت بدین جا آمده چرا نام خود را به من نگفت تا به سزا در حقتش نیکی کنم، گلشاه گفت حشمت تو مانع شد. شاه گفت او را نزد خود نگهدار و خاطر نگهدارش باش. آن گاه آن دو را تنها گذاشت و خود بیرون شد. مدتی دزدیده از روزنی به آن عاشق و معشوق می نگریست و بی حفاظی و نامردمی از هیچ يك ندید. روز دیگر چون آن دو تنها شدند شاه به مکر و فسون در گوشه ای نهان شد و از روزنی پوشیده به تماشای آن دو پرداخت. گلشاه و ورقه مدتی با هم سخن گفتند و جفاهایی را که روزگار بر آنان کرده بود بر زبان آوردند.

گهی گفت گلشاه کای جان من

گسسته، مبادا از تو نام من

ایا مهرجوی وفادار من

جز از تو مبادا کسی یار من

گهی ورقه گفتی که ای حور زاد

گرامی روانم فدای تو باد

به تو باد فرخنده ایام من

مبراد از مهر تو کام من

و آن گاه بی آن که گناهی کنند از هم جدا شدند.

شاه چند شب مراقب دیدارشان بود و چون آنان را به راه خطا ندید از آن پس به کار و احوالشان نپرداخت. چون چندی بر این روزگار گذشت ورقه از بیم آن که کارش از بسیار ماندن در آن جا تباه شود به گلشاه گفت :

بود نیز کس خوش نیامد که من

بوم با تو يك جای ای سیمتن

یکی روز یکی چند باشم دگر

تن خویش را بازیابم مگر

ورقه چند روز دیگر در آن جا ماند چون رنج جراحی از تنش دور شد به گلشاه گفت: اکنون مرا جز رفتن چاره نیست اما بدان اگر تنم چون بدن مور ضعیف و ناتوان گردد، و زنده مانم باز به دیدارت خواهم آمد.

گلشاه شاه را از تصمیم ورقه آگاه کرد. شاه گفت این چه بیگانگی است که او می کند خانه من خانه او و مرادش مراد من است. سوگند به خدای دادگر که از ماندنش دلگیر نیستم. ورقه جواب در جواب نیکو گویبهای شاه گفت :

همه ساله ملك از تو آباد باد
دلت جاودان از غم آزاد باد
تو از فضل باقی نمائی همی
بجز مهربانی ندانی همی
ولیکن همی رفت باید مرا
بدین جای بودن نشاید مرا

چون ورقه آماده رفتن شد گلشاه زاد و توشه او را فراهم ساخت و با وی گفت: وقتی تو از نظرم دور شوی دیر نمی گذرد که مرگ بر من می تازد و مهرورزی و دوستداری ترا با خود به گور می برم. آرزویم این است که چون از مرگم با خبر شوی زمانی بر مزارم بنشینی و بر کشته وفای خود بیندیشی. شاه از گریه زاری آن دو در لحظه وداع گریان شد و گفت: این گناه بر من است که دو دل داده را از هم جدا کرده ام. آن گاه دست ورقه را فشرد و گفت اگر بخواهی و بپسندی گلشاه را طلاق می دهم تا همسر تو شود و اگر نخواهی همین جا بمان تا همیشه در کنارش باشی. ورقه در پاسخ گفت تو مردمی و مهربانی تمام کردی، و از پروردگار می طلبم پیوسته شادکام بمانی، و از این پس من خود را به دیدار گلشاه خرسند می دارم.

آن گاه پیرهنش را از تن جدا کرد و به یادگار به گلشاه داد و بر اسب نشست و رفت، گلشاه از رفتنش گریان گشت. بر بام شد و از آن بالا چندان بر وی نظر دوخت که ناپدید گشت.

چون ورقه دلشده مسافتی پیش رفت به طبیبی دانا و تجربت آموخته رسید. در این هنگام به ناگاه یاد گلشاه چنان بی تابش کرد که از اسب به زیر افتاد و بی هوش شد. چون پس از مدتی به هوش آمد طبیب از او پرسید ترا چه افتاد که چنین ناتوان شدی. ورقه جواب داد بسیاری رنج و درد مرا بدین حال افکند. طبیب گفت غم و درد هر چه گران باشد نمی تواند جوانی را ناگهان چنین از پا دراندازد. بی گمان دل به مهر ماهرویی بسته ای و دوری مهجوری او ترا چنین نژند و ناتوان کرده است. ورقه چون طبیب را مهربان خویش دید آهی سرد از سینه برآورد و گفت ای طبیب دانا، چه نیکو دریافتی، درد عشق مرا چنین شوریده حال و پریشان کرده است؛ به درمانم بکوش. طبیب گفت راست این است که

دلی کز غم عاشقی گشت سست

به تدبیر و حیلت نگردد درست

گر از درد خواهی روان رسته کرد

به نزدیک آن شوکت او بسته کرد

ورقه با شنیدن این جواب ناامید کننده چنان دل آزرده گشت که از آن جا پیش رفتن نتوانست. بر خاک افتاد
و به یاد گلشاه :

بنالید و گفت ای دلارام من

ز مهرت سیه گشت ایام من

دل خسته را ای گرانمایه دُر

سوی خاک بردم ز مهر تو پُر

به پایان شد این درد و پالود رنج

پس پُشت کردم سرای سپنج

روانی که در محنت افتاده بود

به آن بازدارم که او داده بود

مرا برد زین گیتی ای دوست مهر

ز تو دور بادا بلای سپهر

کنون کز تو کم گشت نام رهی

بزی شادمان ای سرو سهی

ورقه را بیش از این در برابر دوری یار نیروی پایداری و درنگ نماند. آهی سرد و پر درد از سینه
برآورد و جان داد. غلامش چون او را مرده دید گریان گشت و به خود گفت چگونه تنها او را به خاک
بسپارم. در این میان دو سوار از راه رسیدند. غلام راه بر ایشان بست و گفت مرا یاری کنید که این جوان
ناکام کشته عشق را به خاک کنم. آن هر سه جسد ورقه را به خاک سپردند، و چون دو سوار آهنگ رفتن
کردند غلام از ایشان پرسید منزلگه شما کجاست گفتند مقام کنار قصر گلشاه است. غلام گفت چون شما
بدان جا رسیدید :

بگویی با عاشق سوگوار

مخسب ار ترا هست تیمار یار

کجا ورقه شد زین سپنجی سرای

بدین درد مزدت دهادا خدای

سواران چون هنگام شام به شهر رسیدند بر در قصر گلشاه رفتند و پیغام غلام بگفتند، گلشاه به شنیدن خبر مرگ ورقه خورشید. بسان دیوانگان فریاد برآورد که آن عاشق دلسوخته را کجا و چسان یافتید و چگونه به خاک سپردید. آن دو چون آنچه روی داده بود بازگفتند گلشاه

سبک معجز از سرش بیرون فگند

به ناخن درآورد مشکین کمند

بگفتا به زاری دریغا دریغ

که خورشید من رفت در تیره میغ

گلشاه از اندوه مرگ دلدارش سه شبانه روز نخفت و نخورد. شاه شام چون بر حالش آگاه شد به دلداریش پرداخت، گلشاه به او گفت مرا بر سر گور آن شهید عشق بیر تا خاکش را ببوسم، ببویم و در آغوش بگیرم. شاه مرادش را برآورد. او را به مزار یارش برد که دوست کنار دوست بودن آرزوست. چون گلشاه بدان جا رسید از زندگی و جان خود سیر شد جامه بر تن چاک کرد بر خاک غلتید و

به نوحه ز بیجاده بگشاد بند

بکند از سر آن سرو سیمین کمند

گه از دیده بر لاله بر ژاله راند

گه از زلف بر خاک عنبر فشانند

بشد گور را در برآورد تنگ

نهاد از برش عارض لاله رنگ

همی گفت ای مایه راستی

چه تدبیر بود آن که آراستی

چنین با تو کی بود پیمان من

که نایی دگر باره مهمان من

همی گفתי این: چون رسم باز جای

کنم تازه گه گه به روی تو رای

کنونت چه افتاد در سینه راه

به خاک اندرون ساختی جایگاه

اگر زد گره در کار تو

کنون آمدم من به دیدار تو

همی تا به خاک اندرون با تو جفت
نگردم نخواهم غم دل نهفت
چه بر خوردن است از جوانی مرا
چه باید کنون زندگانی مرا
کنون بی تو ای جان و جانان من
جهان جهان گشت زندان من
کنون چون تو در عهد من جان پاک
بدادی، شدی ناگهان زیر خاک
من اندر وفای تو جان را دهم
بیایم رخت بر رخت بر نهم

گلشاه بدین گونه مویه می کرد، هر کس از راه می رسید و او را بدان سان نوحه گر و گریان می دید بر
بی نصیبی و دردمندی و اشکباریش می گریست. گلشاه بناگاه روی بر مزار ورقه نهاد آهی پردرد برآورد
و گفت دل داده وفادارم نگرانم مباش که به سوی تو آمدم. همان دم روح از بدن آن زیبای ناکام به آسمان پر
کشید و بدنش سرد شد شاه شام بر مرگش.

همی کرد نوحه همی راند خون
ز دیده بر آن روح لاله گون
همی گفت ای دلبر دلربای
شدی ناگهان خسته دل زین سرای
مرا در غم و هجر بگذاشتی
دل از مهر یکباره برداشتی
کجا جویمت ای مه مهربان
چه گویم کجا رفتی ای دلستان
دریغ آن قد و قامت و روی و موی
دریغ آن شد و آمد گفتگوی
دریغ آن همه مهربانی تو
دریغ آن نشاط و جوانی تو
تو رفتی من اندر غمت جاودان

بماندم کنون ای مه مهربان
گمانم چنین بود ای نوبهار
که با تو بمانم بسی روزگار
اجل ناگهان آمد ای جان من
ربودت دل آزرده از خان من
کنون آمدی نزد او شادمان
رسیدی به کام دل ای مهربان

شاه بدین سان مدتی دراز بر مرگ گلشاه نوحه گری کرد و اشک بارید. سپس به همراهان گفت چون نگار من رفت این شیون و گریه چه سود دارد. آن گاه به دست خود تن پاک آن دختر بی کام را به خاک و بر سر آن عمارتی عالی کرد. وزان پس آن جایگاه زیارتگه دلدادگان شد. استفاده از گسترش زبان و ادبیات پارسی. منابع: مجله هنر، باشگاه، حوزه، آرشیف شخصی و مقاله های محقق.

یکشنبه، ۲۷ نوامبر ۲۰۱۰

توجه!

کاپی و نقل مطالب از «اصالت» صرف با ذکر منبع و نام «اصالت» مجاز است
کلیه ی حقوق بر اساس قوانین کپی رایت محفوظ و متعلق به «اصالت» می باشد

Copyright©۲۰۰۶Esalat

www.esalat.org